

« به نام خداوند جان آفرین »



_ شما میگی من چیکار کنم؟

_ راضی باش به رضای خدا دخترم... شاید قسمت منم اینه

بابا جان

_ نه بابا... من نمیذارم... نمیتونم به همین راحتی از دستتون

بدم

_ اتفاقیه که افتاده کاریم از دست کسی بر نمیاد عزیزم...

خودم کردم عواقبشم پای خودمه

_ بذارین من باهاش حرف بزنم شاید راضی شد... چه میدونم

شاید اگه من باهاش صحبت کنم، دلش به رحم بیاد

_اون اصلا دلی نداره که بخواد رحمت بلد باشه... آروم باش

بابا... قبول کن کاری نمیشه کرد

_من بدون شما چیکار کنم؟

_توکل کن به خدا منم میسپرمت دست همون بالاسری که

خودش بهتر میدونه قصد و نیت من چی بوده

_پیداش میکنم... نمیذارم تقاصشو شما پس بدید... برش

میگردونم و حق و حقوق شما رو ازش میگیرم... نمیذارم اون

تو بمونی... فقط دووم بیار بابا قول میدم

_خودتو قاطی این بازی نکن عزیزم... تو لطیفی... خانومی...

من نتونستم روبروش وایستم تو هم نمیتونی... به فکر

آینده ات باش... من دیگه چیزی ندارم سنم رفته... واسه

خوشبختی خودت تلاش کن

_آینده ی من شمايید... نه... نه... من تنهاتون نمیدارم...

قسم میخورم.

.....

از خواب پریدم. مکالمه ی آخرم با بابا برای بار چندم در عالم

خواب اتفاق می افتاد. با امروز دوهفته بود که در زندان به

سر می برد و من هنوز نتوانسته بودم کاری برایش بکنم.

قدم زنان به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب نوشیدم. از پنجره

ی کوچک آشپزخانه چشمم که به حوض وسط حیاط خانه

افتاد، صورتم خیس شد. یاد روزهایی افتادم که در باغچه گل
های شمعدانی می‌کاشت و بعد هندوانه ای را که از قبل توی
حوض خنک شده بود، قاچ می‌کرد.

روزهایی که روی تخت گوشه ی حیاط می‌نشستیم و هندوانه
می‌خوردیم و او برایمان بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر
اندازیم می‌خواند.

صدایش گوشم را پر کرده بود که نوای اذان صبح به گریه ام
شدت بخشید. موذن محله هم با سوز بیشتری اذان
می‌گفت. حاج حیدر خیر محله، دوهفته بود پشت میله های
زندان به سر می‌برد.

دیگر هیچ کس سر نماز مغرب التماس دعا نداشت. حاج
حیدری که نذری ظهر عاشورا و عیدی عید غدیرش زبانزد
خاص و عام بود، حالا میان دیوار های زندان نماز صبحش را
می خواند.

وضو گرفتم و سجاده پهن کردم و با دلی شکسته، مشغول راز
و نیاز شدم. بعد از نماز به اتاق برگشتم. شاید فردا خبری از
او میشد.

کیفم را روی دوشم جابجا کردم و وارد مغازه ی فرش فروشی
حاجی مهدوی شدم. روبرویش نشستم و سلام کردم. جواب
داد و فلاسک چایش را از زیر میز بیرون کشید. چای خوش

رنگی درون استکان های کمر باریک شاه عباسی اش ریخت و یکی را جلوی دست من و دیگری را روبروی خود قرار داد.

قند متوسطی از قندان بلوری برداشتم و چای را جرعه جرعه نوشیدم. عادت داشت برای هرکسی که به حجره اش می آمد چای بریزد اگر میهمانش چای را نمی نوشید بدخلق میشد و ناراحتی می کرد. استکان را روی میز گذاشتم:

_خسته نباشی حاج عمو

_مونده نباشی

_راستش اومدم پی آدرس شرکت حامی... شنیدم شما

آدرس دارید

– چاییت رو خوردی؟

– بله

– به سلامت

– متوجه منظورتون نمیشم... من اومدم آدرس بگیرم نیومدم

چایی بخورم

– من آدرس اون کلاهدار رو به دختر رفیق سی سالم نمیدم

– اما حاجی من باید برم باهاش حرف بزنم... اگه من نرم کی

بره؟

– من و چند تا از ریش سفیدای محل رفتیم فایده نداشت...

به موقعش بازم میریم

_موقعش کیه؟ وقتی حاج بابام پشت میله های زندان سخته
 کرد؟ همین الانشم آبرو و اعتبار آقام رو هواست... متهمه
 اونم چه متهمی... مردم تو کوچه و خیابون جواب سلامم رو
 هم نمیدن... من که میدونم اون بی گناهه... همش تقصیر
 اون حمید از خدا بیخبره وگرنه آقام...

_منم میدونم حاج حیدر کیه و چجوری آدمیه ولی قانون
 قانونه... حمیدم که فعلا نیست... ما خودمون دنبال کاراش
 هستیم... شما برگرد خونه... صلاح نیست بیوفتی تو کوچه
 خیابون

_صلاح من الان اثبات بی گناهی آقامه... حاج آقا شما بزرگ
 منی رفیق قدیمی بابامی از اون حمید نامرد، عموتری برام اما

من قسم خوردم و قول دادم پیگیر باشم... تورو خدا نذارید
دو روز دیگه شرمنده ی خودم و وجدانم بشم که چرا کاری که
میتونستم رو نکردم
_لجبازی عینه و حمید
_اسم اون نامردو نیارید که هرچی میکشیم تقصیر اونه
_به هرحال عموته و بزرگتر... احترامش واجبه
_به هرحال اگه آدرس دادید که من مدیونتونم و ممنونتونم
میشم اما اگه نه که من شده از زیر سنگ آدرسش و پیدا
میکنم.

روی برگه که مشغول نوشتن شد نفس آسوده ای کشیدم.

برگه را گرفتم، تا کردم و توی کیفم گذاشتم که گفت:

_منم باهات میام

_نه فکر میکنم خودم حرف بزنم بهتر باشه... شاید رضایت

داد

_اما هنوزم دلم راضی نیست بری پیش اون

_خیالتون راحت

_حواست خیلی به خودت باشه عمو... در ضمن هرچی هم

شد خبرم کن

_چشم... با اجازه.

شال گردنم را دور گردنم محکم کردم و در مغازه را بستم.
زمستان سردی بود و نبود پدر سوزش را بیشتر هم کرده
بود.

آدرس شرکت شمال شهر بود. برای اولین تاکسی دست تکان
دادم و دربست گرفتم. تمام طول مسیر ذهن آشفته ام را
مرتب میکردم که با صدای رسیدیم راننده همه چیز بهم
ریخت. با قدم هایی لرزان وارد ساختمان شدم و بعد از سوار
آسانسور شدن کلید ۱۴ را فشردم. روبروی منشی چشم
میشی قرار گرفتم و سلام کردم.

_بفرمایید

_میخواستم با آقای حامی صحبت کنم

_چند لحظه منتظر باشید.

با ناخن های کاشتش کلیدهای تلفن را فشار داد و آن را روی گوشش گذاشت:

_خسته نباشید یه خانومی اومدن درخواست ملاقات با شما
رو دارن... خانومه؟

_یاری

_خانوم یاری... باشه چشم حتما... بفرمایید انتهای راهرو

اتاق مدیریت

_ممنونم.

روبروی اتاقی با پلاکارد مدیریت ایستادم. بار اولی که در زدم بی پاسخ ماند. دسته ی کیفم را فشار دادم و برای دومین بار در زدم که بفرماییدش شنیده شد. به خدا توکل کردم و در را گشودم.

با دست به کاناپه ی چرمی روبروی میز اشاره کرد. تشکر کردم و نشستم. چند دقیقه ای از حضورم در اتاق می‌گذشت که چشم از برگه های روی میز برداشت و از پشت عینک طبی اش خیره نگاهم کرد. صورت استخوانی و چشمان نافذ مشکی رنگش هم جذابش کرده بود و هم ترسناک.

_با شمام

_بله؟

پرسیدم چای میل دارین؟

ممنون.

تلفن را با ژست خاصی در دست چپ گرفت و دست راستش را روی میز قرار داد.

دو تا چای لطفا.

گوشی را قطع کرد و با روان نویسش مشغول امضای برگه ای بود که برق کفش های مشکی ورنی اش چشمم را زد. سرتاپا مشکی پوشیده بود.

خوب منتظرم

—امم چطوری بگم من ارغوان یاری هستم دختر حاج حیدر
یاری همون آقایی که زندانه و شاکی پرونده اش شماپیید.
روان نویسش را روی میز رها کرد و عینک طبی اش را در
دست گرفت. صورتش سرخ شده بود و دست خالیش
مشت.

—بفرمایید بیرون خانم

—من اومدم با شما حرف بزنم. خواهش میکنم به حرفام
گوش کنید

—من وقت اضافه ندارم. بیرون

_اما آقای حامی من فقط چند دقیقه وقت میخوام که بهتون

ثابت کنم پدر من بی گناهه. مقصر برادرشه اون داره جور

برادرشو میکشه و دم نمیزنه

_باشه باید پای فداکاریشم بایسته

_خواهش میکنم بی انصاف نباشید. اون پدرمه من به جز

اون کسی رو ندارم

_مارالم مادرم بود اما ازم گرفتنش

_اما...

عینکش را روی میز کوبید و به سمت کاناپه آمد

_بیرون... دیگه نمیخوام این طرفا ببینمت دختر حاجی... من رضایت بده نیستم... به سلامت.

کیغم را روی دوشم گذاشتم و به سمت در رفتم صدای قدم هایش پشت سرم شنیده می‌شد. دستم را سمت دستگیره بردم که همزمان در گشوده شد و سینی چای رویم ریخت. هییییی بلندی کشیدم و لباسم را تکان دادم. چای داغ بود و شکمم را سوزانده بود. اما قلبم بیشتر میسوخت. صدای منشی گوشم را هم سوزاند.

_حواستون کجاست خانم؟ مانتوم لک شد

_معذرت میخوام.

از شرکت که خارج شدم بغضم سر باز کرد. پیاده رو را قدم می‌زدم. بی توجه از کنار پیرمردی که با او برخورد کرده بودم گذشتم و در دل به حمید بد و بیراه می‌گفتم. کارهایش غیر قابل باور بود مخصوصا برای من که سال ها فکر می‌کردم بهترین همراه باباست. اما حالا، با اشتباهی که کرده بود پدر را گرفتار کرده بود و من را در به در. هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدم باورم نمیشد تمام مسیر را پیاده آمده باشم. کلید را انداختم که دستی روی در خانه قرار گرفت. با تعجب برگشتم که با مرد غریبه ای مواجه شدم.

_شما؟

_شما؟

_من صاحبخونه

_دِ نه دِ. من صابخونه ام

_اشتباه گرتید

_نه اتفاقا تو اشتباه گرتی دختر جون... من این خونه رو

جای طلبم برداشتم

_آقا اینجا خونه‌ی من و پدرمه... سندش موجوده... شما

احتمالا آدرس رو اشتباهی اومدین... پدر من به کسی بدهی

نداره

_مثل اینکه حرف حساب حالیت نیست.

برگه ای را از داخل کیفش بیرون کشید و جلوی صورتم
تکانش داد.

طبق این برگه این ملک به من واگذار شده

کی اینجا رو به شما فروخته وقتی پدر من دوهفته است که

نیست؟ یعنی یه جاییه که نمیتونه چیزی رو امضا کنه

آقای حمید یاری این خونه رو جای بدهیش به نام من کرده

آقا وقتی خونه به اسم یکی دیگه است چطور سند زده شده

آخه؟

_ای بابا... من چه میدونم خانم با وکالت لابد... به هر حال
صاحب این ملک منم... باید هر چه زودتر اینجا رو تخلیه
کنید.

سرگیجه بدی گرفته بودم. دیگر نمی‌توانستم چیزی بگویم
تنها حرفهایش در سرم تکرار میشد

_من نهایتاً میتونم ده روز بهت وقت بدم وسیله هاتو جمع
کنی و خونه رو تخلیه کنی... وگرنه مجبورم جور دیگه ای
برخورد کنم... عزت زیاد.

حتی نتوانستم وقت بیشتری بخواهم. خدایا چگونه ده روزه
جایی برای زندگی پیدا کنم؟ روی تخت گوشه ی حیاط مات و
مبهوت نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد. گوشی را در

دست گرفتم و شالم را روی شانه ام رها کردم. با دیدن نام

سمانه دکمه اتصال را فشردم

_سلام خانم خانوما. سلام بانوی من. کجایی تو؟

با شنیدن صدای سرخوش سمانه بغضم ترکید و با صدای

بلند گریستم.

_ارغوان چی شده؟ الو... ارغوان عزیزم خوبی؟

_خوب نیستم سمانه

_چرا؟ چی شده؟

هق هقم را که شنید گفتم میاید تا رو در رو حرف بزنیم.

تلفن را قطع کردم و دستی به گردنم کشیدم.

با جای خالی شال گردن که مواجه شدم گریه ام شدت گرفت. تنها یادگاری مادر را هم از دست داده بودم. همه چیز گم شده بود در این روزهای نفس‌گیر و سخت. شال گردن قرمز رنگی که بیست سال همراهم بود، گم شده بود و من حتی نمی‌دانستم کجا دنبالش بگردم. هر لحظه اتفاق بدتری رخ می‌داد و تحمل همه ی اینها از توان من خارج بود. عزیزکرده ی حاج حیدر توان به دوش کشیدن این همه مسئولیت را نداشت. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که زنگ حیات زده شد. در را گشودم که در آغوش سمانه فشرده شدم.

_عزیزم خوبی؟

_بیا تو

_مردم تا برسم... کله ی سامان و کندم بس که گفتم گاز بده

_تعارف میکردی بیاد تو

_نه دیگه گفت یه کاری داره میره انجام بده بعدش میاد

_دنبالم... چقدر دستات سرده

_نشسته بودم تو حیاط

_دختر مغزتو خر گاز گرفته؟ تو این سوزِ سرما؟

_دارم آتیش میگیرم سمانه... نمیدونی چه حالی ام

_سرما خوردی دیگه احمق جون... بیا بریم تو ببینم چه

مرگته.

دست در دست هم وارد خانه شدیم. کنار بخاری نشست
رفتم تا چای بریزم. این روزها تنها چیزی که برای پذیرایی
داشتم همین چای بهاره ی ایرانی بود. از پس اندازم مقدار
اندکی مانده بود که آن را هم برای رفت و آمد به شرکت
حامی نگه داشته بودم. سینی را بین خود و سمانه گذاشتم
و کنارش نشستم.

_سفر چطور بود؟

_خدا روشکر خوب بود

_خوبه

_تو چطوری؟ البته خوب که نیستی حالا بگو ببینم چته

_داغون شدم

_نکنه عاشق شدی؟ آره؟ وای دختر تو همونی که همیشه

میگفتی به عشق اعتقاد ندارما... حالا کی هست؟ چند

سالشه؟ چیکارست؟ خوشگله؟ قدش؟ قدش بلنده؟

چشاش چه...

_بابام زندانه

_چی؟

_الان دوهفته است... هر دری میزنم نمیشه که نمیشه...

زندگیمون رفت رو هوا.

دستانم را در دست گرفت و با چشمهای گرد شده گفت:

– عین آدم بگو ببینم چی شده؟ حاج حیدر که آدم خیری بود

نکنه بدهی بالا آورده آره؟

– جرمش قتله

– چی میگی ارغوان؟ داری سر به سرم میذاری؟

– بیچاره شدم سمانه... آقا جونم به اتهام کار نکرده دوهفته

است که افتاده تو زندان و منم هیچ کاری از دستم برنمیاد...

اون حمید نامرد همه چی مونو نابود کرد... آبروی آقام تو

محل رفته... همه دیگه به جای اینکه خیرشو بگن در گوش

هم از قتلش میگن... حاج حیدر شده تابو... هیچکس جواب

سلام دخترشم نمیده یه جوری باهام رفتار میکنن و از کنارم

رد میشن که انگار نجسم... شدیم مایه سرشکستگی محله
اونم به جرم نکرده.

با صدای بلند گریه میکردم و پشت سر هم حرف میزد
_من که میدونم حمید گناهکاره به خدا خودش اونو کشته...
اصلا وقتی اون زنه مرده بود، بابا خونه بود کنار من...
داشتیم شام می خوردیم که حمید زنگ زد و بهش آدرس داد
گفت بیا میخوام ببینمت... آقام رفته دیده جسد زنه رو
زمینه و یه چاقو هم تو قلبش... چاقو رو کشیده بیرون که
پلیس میرسه و فکر میکنن اون قاتله... آقامم واسه اینکه
حمید نیوفته گوشه زندون حرفی نمیزنه... بدبختمون کرد
سمانه بیچارمون کرد... در عرض چند وقت زندگیمون رو

آتیش زد... همین چند وقت پیش آقام ماشینش رو فروخت
و داد بهش اومد گریه زاری کرد گفت بدبخته گفت پول
میخواه واسه اینکه یه کار جدید شروع کنه پدر بیچاره ی منم
دلش سوخت ماشینش رو فروخت و پول داد بهش... وکالت
گرفته از آقام خونه رو وکالتی فروخته... دیگه هیچی نداریم...
یه باغ طالقان مونده که اونم به اسم منه که تا حالا
نفروختتش

_حجره ی بابات؟

_چند روز پیش فروختمش واسه جور کردن دیه... چون فوری
فروختمش ارزون تر از قیمت واقعییش خریدن... همه چی رو
از دست دادیم من نمیخوام بابامو هم از دست بدم.

سر روی شانه سمانه گذاشته بودم و دیوانه وار حرف میزد:

_عصری که اومدم خونه صاحب خونه اومد و گفت ده روز

وقت دارم خونه رو تخلیه کنم... کجا برم؟ این همه خاطره رو

ول کنم و کجا برم؟ آخ که قلبم درد میکنه دلم میخواد

بمیرم... میخوام سرمو بذارم زمینو دیگه بلند نشم... مال

دنیا به جهنم آقامو چه کنم؟

انقدر گریه کردم که اشک چشم‌هایم خشک شده بود. سر از

شانه ی سمانه بلند کردم و خیره نگاهش کردم.

_نمیدونم چی بگم ولی اینو میدونم که تو دختر قوی هستی

و میتونی همه چی رو درست کنی... اصلاً هم نگران خونه و

اینا نباش رفیق شدم که چی؟ میای پیش خودمون خونه

مون دو طبقه است میدونی که... سامان رو میفرستم طبقه

ی پایین که خالیه من و تو با هم میمونیم

_نمیخوام سربار کسی باشم

_چه سر باری آخه دختر خوب؟ من کمکت نکنم کی کنه؟

_آخه آقا سامان...

_سامان که از خداهشه دیوونه

_یعنی چی؟

_ها؟ هیچی منظورم اینه که یعنی سامانم خوشحال میشه از

دست من خلاص بشه بره طبقه ی پایین... به هر حال دیگه

کسی نیست به جونش غر بزنه هی بگه احترام برادر

بزرگتر تو نگه دار... چی سمانه؟ این نوع حرف زدن شایسته
ی خانم متشخص و تحصیل کرده ای مثل تو نیست.
از لحنش که ادای سامان را در می‌آورد خنده ام گرفته بود.
بعد از مدت ها خندیدم.

— راست میگه دیگه خانم دکتر

— ول کن بابا عصا قورت داده باشم خوبه؟ از فردا میام که
کمک کنم وسیله هاتو جمع کنی آخر هفته هم میریم خونه
ی ما

— به خدا راضی نیستم مزاحمتون بشم.

چهره ای جدی به خود گرفت و درحالی که انگشت اشاره اش را تکان میداد گفت:

_اگه یه بار دیگه تعارف کنی یا مخالفت من میدونم و تو...
دخترم انقدر خجالتی؟

_شرمنده ام سمانه جان... اوقاتتو تلخ کردم

_آخه آدم با دوستش حرف نزنه با کی بزنه؟ درضمن شاکی
ام هستم ازت... چرا تو این دوهفته که تلفنی حرف میزدیم
چیزی نگفتی؟ غریبه ام من؟

_راستش خودمم انقدر تو شوک بودم که نتونستم چیزی
بگم

_نگران نباش عزیزم... میگم سامان از فردا بیافته دنبال

کارای بابات

_یعنی میشه کاری کرد؟

_انشالله که میشه.

صدای گوشی اش بلند شد که از کیف دستی سفیدش

گوشی را بیرون آورد و جواب داد.

_جانم سامان... آره... بیا منتظرم... فعلاً... میگم ارغوان تو

هم بیا امشب رو بریم خونه ی ما تنها نمون تو خونه

_نه ممنون... ترجیح میدم این مدت رو تو خونه بگذرونم

شاید دیگه نتونستم اینجا رو ببینم.

ایستاد و در آغوشم کشید.

_بمیرم واست

_خدا نکنه بمونی برام... ببخشید هنوز از سفر برنگشته

افتادی تو زحمت.

نیشگونی از بازویم گرفت و از هم جدا شدیم.

_تعارف ممنوع.

پا که در حیات گذاشتیم زنگ به صدا در آمد. شالم را که دور

گردنم بود روی سرم انداختم و در را گشودم. سامان بود.

پلیور آجری رنگ به تن داشت که با نیم بوت های کرمش

هارمونی زیبایی را به وجود آورده بود. مثل همیشه بود شیک
و دوست داشتنی.

_سلام بفرمایید تو

_ممنون اومدم دنبال سمانه

_بله الان صداش میکنم... سمانه جان...

+الان میام

_خوبید؟

_ممنون

_خیلیم خوب نیستید... چیزی شده؟

سکوتم را که دید سوالی نگاهم کرد.

– پدر خوبن؟

– نه راستش

– خدا بد نده... چی شده؟

– بابا...بابا...

+بریم سامان.

از جلوی در کنار رفتم تا سمانه بیرون برود کنار سامان

ایستاد و دستم را گرفت.

– خدا بزرگه... اصلا خودتو ناراحت نکن همه چی درست

میشه

– ببخشید تو رو هم انداختم تو زحمت.

اخمی کرد که سکوت کردم. می‌دانستم از تعارف بیزار است.

—سامان ازت می‌خوام وکالت عمو حیدر رو به عهده بگیری عمو

دوهفته است زندانه

—به چه جرمی؟

سر به زیر انداختم و زمزمه کردم: ((قتل)).

انقدر خجالت زده شده بودم که خداحافظ آهسته ای گفتم و

در را بستم. به در تکیه زدم و توانستم نفس عمیقی بکشم.

دست روی پیشانی ام کشیدم. از شدت خجالت در سرمای

دی ماه عرق می‌ریختم. در را با دسته کلید قفل کردم و وارد

خانه شدم. این روزها از سایه ی خودم هم می‌ترسیدم. به

قدری بی آبرو شده بودیم که حتم داشتم اگر حاج مهدوی نبود، مردم محله مرا از محل بیرون می‌کردند.

روی تختم که دراز کشیدم مثل همیشه دنبال شال گردنم بودم تا در آغوشش بگیرم و بخواهم که به یاد آوردم یادگار مادر را نیز گم کرده‌ام. چقدر حال بدی داشتم. همه ی وابستگی های زندگی ام گم شده بودند و من دیگر هیچ نداشتم. مثل هرشب با چشمهای خیس خوابم برد.

پالتوی خاکستری ام را تنم کردم و شال مشکی ام را روی سرم انداختم. دسته کلید را داخل کیفم انداختم و به ایستگاه اتوبوس رفتم. باز هم جای خالی شال گردن قرمز عذابم میداد. پدر راست می‌گفت جدا شدن از تعلقات

سخت است. خوش به حالش که به هیچ چیز وابسته نبود.

اما من... با همه ی وجود نبودنش را احساس میکردم.

روی صندلی ردیف دوم نشستم و سرم را به شیشه تکیه

دادم. زن جوانی کنارم نشست و با گوشی آخرین مدلش

مشغول صحبت شد:

_آره عزیزم دارم میرم پیش الناء... نه بابا دیروز رفته بودم

واسه ناخونم... اون که هفته ی پیش بود... دعا کن لایتم

خوشرنگ بشه.

تنها برای لحظه ای دغدغه هایمان را مقایسه کردم. من برای

گرفتن رضایت راهی شده بودم و او...

دومین بار بود که مقابل این در ایستاده بودم و دلهره دست و پایم را می لرزاند. وارد اتاق که شدم مانند روز قبل مشغول مطالعه برگه های روی میز بود. کنار میزش ایستادم و با صدای آهسته ای سلام کردم. سر بلند کرد و با اخم از پشت میز برخاست.

–بازم تو؟ با اجازه ی کی اومدی تو؟

–آقای حامی خواهش میکنم اجازه بدید حرف بزنم... قسم میخورم پدر من بی گناهه... توروخدا به حرفام گوش کنید

–بیرون وقت منو نگیر

_به پاتون می افتم پدرمو ازم نگیرید من به جز اون کسی رو ندارم

_اگه جامون برعکس بود رضایت میدادی؟

سؤالش به قدری دردناک بود که سکوت کردم. سرش را میان دستانش گرفته بود و حرفی نمیزد.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا تلفنش را برداشت و شماره ای را گرفت.

_احمدی دو تا نگهبان بفرست بالا!

تلفن را روی میز کوبید و سر پا ایستاد. با اخم خیره نگاهم می کرد که اشکم را از گونه گرفتم.

_خواهش میکنم تو رو جون هرکی که دوست دارید

_من فقط مادرمو دوست داشتم که اونم بابات ازم گرفت.

در اتاق باز شد و دو مرد درشت هیکل وارد اتاق شدند.

_خانم رو راهنمایی کنید... به نگهبانیم بسپرید من بعد حق

ورود به ساختمونو ندارن

_اما آقای حامی...

_دیگه نمیخوام ببینمت.

صدایش به قدری بلند بود که انتظار داشتم شیشه های

ساختمان روی سرم آوار شود.

بیرون ساختمان روی پله نشستم. تصمیم گرفته بودم همانجا بمانم تا رضایتش را جلب کنم. حتی اگر راهم نمی‌دادند، هر روز می‌آمدم و می‌نشستم تا رضایت بگیرم. سرد بود اما باید می‌ماندم.

هوا تاریک شده بود که درب پارکینگ گشوده شد و ماشین سفید رنگی بیرون آمد. حامی بود. ایستادم و خواستم جلو بروم که با سرعت زیادی رفت. آب گودالی که در اثر باران صبحگاهی پر شده بود، مانتو و شلوارم را خیس کرد. مات و مبهوت ایستاده بودم که ماشین سرمه ای رنگ دیگری از پارکینگ شرکت بیرون آمد. کنار پایم ترمز کرد و شیشه را پایین داد.

– چیزی شده خانم؟

خیره نگاهش کردم. چشم های درشت مشکی و معصومش
توجهم را جلب کرد. دست از نگاه کردنش نکشیده بودم که
پیاده شد و کنارم ایستاد. نگاهی به لباس هایم کرد و گفت:
– خیس شدی... دیدم آریا با سرعت رفت... حتما اون این بلا
رو سرت آورده

– چیزی نیست... بد جا ایستاده بودم

– الان دیر وقته شماهم که خیس شدی اگه اجازه بدی من
برسونمت من برادر آریام... همونی که باعث این اتفاق شد.

خواستم قبول نکنم اما با فکر اینکه شاید بتوانم از او رضایت بگیرم قبول کردم. قصد نشستن داشتم که مکثی کردم و گفتم:

_آخه لباسام خیسه... ماشینتون خیس میشه.

چاله ی آبی کمی جلوتر بود. چند قدم جلوتر رفت و روی گودال پرید. شلوارش خیس شده بود که نشست و در کناری را گشود.

_بفرما منم خیس شدم حالا بشین.

متعجب سوار ماشین شدم که بخاری را روشن کرد و به راه افتاد. او دیگر که بود؟

_آدرس خونتونو بگو.

آدرس را گفتم و دیگر حرفی نزدیم که بعد از چند ثانیه ادامه داد:

_من بردیا هستم تو شرکتی که جلوش این اتفاق افتاد کار میکنم... بیست ساله و مجردم.

سکوت کرده بودم که خنده ای کرد و ادامه داد:

_تو نمیخواهی از خودت بگی؟

_من شما و برادرتون رو میشناسم... راستش آقای حامی من

دختر همون آقاییم که به جرم قتل مادرتون زندانه... الان

دوروزه میام با برادرتون صحبت کنم که نمیشه.

ترمز شدیدی کرد که ترسیدم. صدای بوق ماشین های عقبی
آزار دهنده بود اما او سر روی فرمان گذاشته بود و چیزی
نمیگفت.

_من میدونم که چقدر سخته... درک میکنم که شما نخواین
با خانواده ی قاتل روبرو بشین اما من قسم میخورم که پدر
من بی گناهه... اون کاری نکرده... اون حتی نمیتونه یه
مورچه رو بکشه چه برسه به یه آدم... آقای حامی من واقعا...
_هیش

_اما...

_گفتم نمیخوام چیزی بشنوم.

بق کرده ساکت شدم و سر به زیر انداختم که ماشین را
 روشن کرد و به راه افتاد. میخواستم دوباره حرف بزنم اما
 نگاهش به قدری ترسناک شده بود که نمیتوانستم.
 جلوی خانه که ماشین را متوقف کرد، پیاده شد و در سمت
 مرا هم گشود. پیاده شدم و روبرویش ایستادم.

_خدا حافظ

_ولی من باید باهاتون حرف بزنم

_من نمیخوام باهات حرف بزنم... در ضمن دور آریا هم
 نپلک... اون مثل من نیست... یه وقت کار دستت میده.

سوار ماشینش شد و در را قفل کرد و شیشه را بالا داد. به شیشه میزد و میخواستم فرصتی برای صحبت بگیرم اما بی توجه به فریاد هایم گازش را گرفت و رفت. اینبار هم تلاشم بی فایده بود. اما من نمی ایستادم. فردا باز هم خواهم رفت.

چند روزی میشد که هر روز صبح می آمدم و روی این پله تا عصر مینشستم اما هیچکس حاضر نبود با من حرفی بزند اما ناامید نمی شدم و تا زمانی که از پارکینگ بیرون بیایند، منتظر می ماندم. امروز تصمیم گرفته بودم هرطور شده آریا را متقاعد کنم تا به حرف هایم گوش کند.

به پدر قول داده بودم تا رضایت نگیرم به ملاقاتش نخواهم رفت و حالا بدجور دلتنگش بودم. تمام وسایلم را جمع کرده بودم تا آخر شب به خانه ی سمانه بروم اما امروز هم آمده بودم به امید اینکه شاید بشود.

حوالی عصر بود که ماشین سفید رنگش از پارکینگ خارج شد. ایستادم که چشم در چشم شدیم. جلوتر رفتم و خواستم روبروی ماشین بایستم که به راه افتاد. تا به خود آمدم با جسم سختی برخورد کردم و دیگر چیزی نفهمیدم. چشم هایم را باز کردم و با گنگی اطرافم را زیر نظر گرفتم. پنجره ی اتاق باز بود و باد سردی می وزید. هوا تاریک شده بود. صدای پیچ آقای دکتر که فضای اتاق را پر کرد، فهمیدم

در بیمارستان هستم و حادثه ی عصر در ذهنم تداعی شد.

خدای من... با آریا حامی تصادف کرده بودم.

در شوک اتفاق افتاده بودم که پلیس جوانی وارد اتاقم شد.

پشت سرش آریا حامی همراه برادرش بردیا آمدند و گوشه ای

از اتاق ایستادند. هردو با اخم وحشتناکی نگاهم میکردند.

چند ثانیه سپری شد که پزشک هم آمد و مشغول معاینه

سرم شد. پلیس که مشغول یادداشت در برگه ای بود رو به

پزشک گفت:

_خسته نباشید خانم دکتر وضع بیمار رو بفرمایید برای

گزارش آگاهی

_شکستگی سر که چهار بخیه خورده و یکی از انگشتان دست
 راست هم دچار دررفتگی شده بود... عزیزم مشکلی نداری؟
 سردرد؟

کمی بالشتم را جابجا کردم و گفتم:

_نه یکم بدنم درد میکنه فقط

_اون چیز مهمی نیست کوفتگیه ناشی از تصادف که برات

مسکن مینویسم... حتما داروهاتو سر موقع مصرف کن

_چشم ممنون

_امشب رو باید بمونی اما انشاالله فردا مرخصی... لطفا زنگ

بزن که یه همراه بیاد.

پزشک که اتاق را ترک کرد مرد پلیس کنار تخت قرار گرفت و بعد از امضای برگه ی گزارش گفت:

_خانم شما میتونید برای شکایت از این آقا که پشت فرمون بودن تو این برگه شکایتتون رو یادداشت کنید تا از طریق مراجع قضایی پیگیری بشه.

فکری به سرم زد. شاید می‌توانستم از این طریق رضایت بگیرم.

_ببخشید جناب سروان در صورت شکایت حکم این آقا چیه؟

_اون دیگه به قاضی پرونده بستگی داره اما معمولاً به دو سال حبس و پرداخت دیه محکوم میشن.

چهره ی درمانده ای به خود گرفتم:

ـ من از این آقا شکایت دارم.

آریا با صورتی که از خشم سرخ شده بود جلو آمد و با صدای بلندی گفت:

ـ یعنی چی؟ این خانم خودشو انداخت جلوی ماشین من

ـ به هر حال ایشون شکایت دارن... حق قانونیشونه

ـ جناب این خانم هر روز داره به خاطر رضایت واسه من و

خانواده ام مزاحمت ایجاد میکنه امروزم واسه همین خودشو

انداخت جلو ماشین وگرنه من تا حالا سابقه ی تصادف

نداشتم

_اون مربوط به یه پرونده ی دیگه است... خانم این برگه

شکایتتون رو بنویسید

_من یکم دستم درد میکنه میشه خواهش کنم من بگم شما

بنویسید؟

_بله بفرمایید.

شکایتم را نوشت و خواست امضایش کنم. آریا جلوتر آمد و

کنار تخت ایستاد.

_ببین دختر خانم، من بازیچه ی دست تو نیستم... با این

کارات نمیتونی رضایت بگیری... حالите؟

_مشکلی نداره منم از شما شکایت میکنم قانون حکم میکنه

که چه اتفاقی افتاده و چه حکمی باید صادر بشه

_آخه چرا حرف حساب حالیت نیست من با تو تصادف کردم

یا تو خودتو انداختی جلو ماشین؟

_مقصر شمایی باید دقت میکردی.

مشتتش را به میز فلزی تخت کوبید که پلیس سرش داد

کشید.

_چه خبرته آقا؟

_جناب سروان من دیه ی این خانم رو بدم مشکل حل میشه

دیگه؟

ملافه را در دستم فشردم و زمزمه وار گفتم:

—من دیه نمیخوام این آقا باید واسه بی دقتی ای که کرده بره

زندان همین

—زبون نفهم

—من واسه بی احترامی و فحاشی هم از این آقا شکایت دارم

قرار نیست چون شاکی یه پرونده ی دیگه است به من بی

احترامی کنه.

لبش را زیر دندان کشیده بود و نگاهم می کرد که لبخند

پهنی به رویش زدم. بردیا بازویش را کشید و کمی عقب

رفت. مشغول صحبت بودند که پلیس گفت:

_ببین خواهرم دکترتون گفتن فردا مرخصید شکایتتون رو
من تنظیم کردم شما میتونید برای پیگیری مراجعه کنید به
کلانتری ای که نزدیکی محل تصادفه... خدانگهدار
_حتما ممنون.

هنوز از اتاق خارج نشده بود که بردیا نزدیکش رفت و گفت:
_ببخشید جناب سروان برادرم قصد داره برای شرکت یه
وامی رو از بانک دریافت کنه که اگه یه وقت سو سابقه ای
داشته باشه اون وام بهش تعلق نمیگیره... من میخوامستم
ببینم کاری نمیشه کرد که شکایت این خانم ثبت نشه؟

_تنها راهش جلب رضایت شاکی هست... پرونده تا پس فردا
که خانم بیان و تائید کنن تو کلانتری هستش و تو سیستم
ثبت نمیشه اما اگه بره دادسرا کاری نمیشه کرد خدانگهدار.
یک یک مساوی. حالا باید رضایت مرا می‌گرفت. رضایت در
برابر رضایت. بردیا همراه پلیس رفته بود و حالا من مانده
بودم و آریایی که وحشتناک نگاهم میکردم. در نزدیک ترین
فاصله ایستاده بود و سفیدی چشمهایش سرخ شده بودند.
_فکر کردی خودتو بندازی جلو ماشین رضایت میدم؟ کور
خوندی بچه

_رضایت ندید مشکلی نیست منم رضایت نمیدم اما به
نظرتون یک سال حبس و از دست دادن اون وامی که

برادرتون گفت ارزش رضایت ندادن به یه پیرمرده بی گناه رو
داره؟

—عمر رضایت بدم

—پس بچرخ تا بچرخیم.

کتش را صاف کرد و با سرعت از اتاق خارج شد. نفس
عمیقی کشیدم و از پرستاری که سرمم را چک می کرد تلفنم
را خواستم.

شماره ی سمانه را گرفتم. دو بوق نخورده بود که جواب داد.
—سلام به عزیز دل من کجایی؟

—بیمارستان

–چی

–آخ گوشم

–گوشت چی شده؟

–هیچی میگی چی میگم گوشم درد گرفت داد میزنی چرا؟

–چی شده؟ چرا بیمارستانی؟

–تصادف کردم اونم با آریا حامی

–چی شده؟ خوبی تو؟

–خوبم عزیزم نگران نباش

–چی چی و نگران نباش... جاییت که نشکسته؟ ها؟ با تو ام

_جاییم نشکسته بعدم خوبم که دارم باهات حرف میزنم

دیگه اگه خوب نبودم که نمیتونستم

_چرت و پرت نگو بگو ببینم کدوم بیمارستانی پیام این

پسره رو لهش کنم.

خندیدم و آدرس را گفتم که تلفن را بی خداحافظی قطع کرد.

پنجره هنوز باز بود و بوی نم باران فضای کوچک اتاق را پر

کرده بود. چشم بستم و به روزهای خوش کودکی بازگشتم.

روزهایی که موهایم را باز می گذاشتم و زیر باران در حیاط

کوچک خانه مان بالا و پایین می پریدم. پدر همیشه میگفت

که سرما خواهم خورد اما بازی در آن هوا میچسبید.

آن روزها تنها دغدغه ام نبود مادری بود که همیشه حسرت دیدنش را داشتم. مادری که حتی یک عکس هم از او نداشتیم و من حتی نمی‌دانستم چهره اش چگونه بوده .

وقتی از پدر می‌پرسیدم فاتحه ای می‌خواند و میگفت زیبا بوده و نجیب و مهربان. من اما هرروز غصه ام این بود که چرا کسی را ندارم که مثل هستی دختر همسایه و همبازی ام

برایم کتلت بپزد و پیراهن گل گلی بدوزد. آقا جان همیشه میگفت هم پدر است و هم مادر.

مادرم پنج ماهه بودم که دنیا را ترک کرده و مرا به دست پدر سپرده بود. انصافا هم مادری کرده بود برایم. پدری که شبهای تب و لرز بالای سرم می‌نشست. برایم سوپ شلغم

می‌پخت. شب‌ها کتاب داستان می‌خواند و هزاران کار دیگر
که شاید مادرها هم نمیکردند.

پلک‌هایم خیس شده بودند و من گِیج شده بودم. چرا
دوبرادر انقدر تفاوت داشتند؟

_سلام... کوش این دراکولا؟

_سمانه

_جون سمانه؟ خوبی؟ چیزیت که نشده؟

دسته گل به دست کنار تختم ایستاد و بوسه‌ای بر گونه‌ام
نشانده.

_خوبم... یکم سرم شکسته فقط

_الهی که دستش بشکنه آخه یکی نیست بگه فلج واسه چی
نشستی پشت فرمون؟ ببین دختر خوشگلمونو به چه روزی
انداخته

_با چی اومدی؟

_با خر... خب معلومه با سامان دیگه... بیچاره هر چقدر
تلاش کرد بیاد بالا ببیننت اجازه ندادن گفتن فقط یه همراه
که دیگه من اومدم... اینم تقدیم به شما بانوی زیبای
آسیایی.

دسته گل را گرفتم و تشکر کردم. بعد از بوییدن گل‌ها که
حسی خوبی ایجاد کرده بود، روی میز کوچک کنار تخت
گذاشتمشان.

سمانه به سمت یخچال سفید گوشه ی اتاق رفت و کیسه
کمپوت ها را در آنجا گذاشت. یک کمپوت بیرون آورد و
چنگال برداشت. روی صندلی کنار تخت نشست و با چنگال
تکه ای از کمپوت را به دهانم نزدیک کرد.

_ممنون میل ندارم

_بخور ببینم بچه تصادف کردی

_آخه نمیتونم.. حس میکنم بخورم بالا میارم

_حس بیخودی نکن باید بخوری... سامان گفته تا دونه آخرو
بدم بخوری.

تمام تکه های کمپوت را به خوردم داد و از تصادف پرسید که
جز به جز برایش تعریف کردم. چهره ی متفکری به خود
گرفت و دستش را زیر چانه اش گذاشت:

— تو هم زرنگی بودی من نمیدونستم

— سمانه من واقعا قصد نداشتم که خودمو بندازم جلو

ماشینش... فقط رفتم جلو که قانعش کنم به حرفام گوش

بده که با سرعت راه افتاد و این اتفاق افتاد

— میدونم عزیزم... تو از این کارا بلد نیستی... حالا کجاست؟

— هیچی... کلی تهدید کرد و بعدم رفت... گفت محاله رضایت

بده

_حالا واقعا میخوای بری شکایتت رو پیگیری کنی؟

_اگه رضایت نده آره

_نمیدونم والا تو این مسئله باید با سامان مشورت کنی به

هر حال اون وکیل و بهتر میتونه کمکت کنه.

سری به نشانه ی تائید تکان دادم و ذهنم درگیر سامان شد.

همیشه فکر میکردم اگر روزی بخوام به تاهل و زندگی

مشترک فکر کنم، سامان بهترین خواهد بود. سامانی که

همیشه در کنار ما بود و جزئی از خانواده ام شده بود. گویی

به وجودش وابسته شده بودم. دوستش داشتم و فکر

میکردم که شاید او هم مرا دوست داشته باشد. اما حالا، با

وجود این اتفاق هایی که به ناحق رخ داده بود همه چیز غیر ممکن بود.

سامان وکیل پایه یک بود با خواهری دندان پزشک و پدر و مادری که هر دو پزشکان برجسته ای بودند و سال ها بود مقیم کانادا شده بودند.

من اما با شرایط کنونی دختر یک متهم به قتل بودم که آواره بود و از دار دنیا هیچ نداشت. حسی میگفت پای عشقت بایست و حسی دیگر از اعماق وجودم فریاد می کشید که آتشش بزن و خاکسترش را به دست باد بسپار.

قلبم با ناخن هایش روحم را می خراشید و فریاد می کشید. این طرف و آن طرف میدوید و موهایش را می کشید. حق

داشت. تحملش کم بود و نازک نارنجی. بد عادتش کرده بودم.

نگاهی به سمانه ی غرق خواب انداختم و آرزوهایم از گوشه ی چشمم روی بالشت چکید. چشم بستم و با قلبی بیقرار خوابم برد.

با صدای پچ پچ سمانه و سامان چشم گشودم. سامان با دسته گلی کنار تخت ایستاده بود و سمانه هم روی صندلی نشسته بود. با سرعت صاف نشستم که باعث شد کمرم تیر بکشد. ناخودآگاه ناله ای کردم که متوجهم شدند. سمانه اخمی کرد و گفت:

_یواش چرا انقدر یهویی میشینی؟ تصادف کردی مثلاً

چیزی نیست یکم کمرم رگ به رگ شده

اصلاً حواست به خودت نیستا.

سامان دسته گل را به سمتم گرفت و گفت:

خدا بد نده.

دسته گل را از دستش گرفتم و گفتم:

ممنون چرا زحمت کشیدید؟ همون گلی که دیشب سمانه

آورد کافی بود

این از طرف منه اونو سمانه گرفته بود.

سمانه دسته گل را گرفت و بعد از بوییدنش داخل گلدان

گذاشت. به سمت روشویی گوشه ی اتاق میرفت که گفت:

_آره دیگه مگه نمیبینی چقدر بی ریخته؟ خداییش دسته گل

دیشبی رو با این مقایسه میکنی؟

اخمی کردم و درحالی که به سامان نگاه میکردم گفتم:

_اتفاقا خیلیم قشنگه لطف کردید

_توروخدا؟ واسه دل خوشی من که نمیگین؟

_نه واقعا زیباست

_خوب خدا روشکر که دوستش دارید... من میرم بگم دکتر

تون بیاد واسه ترخیص

_باشه ممنون.

لبخندی زد و اتاق را ترک کرد. کشتی دلم غرق نگاهش شده بود و از یاد بردنش کاری دشوار بود. بعد از انجام کار های ترخیص که معلوم شد هزینه ها توسط حامی پرداخت شده سوار ماشین سامان شدیم و به سمت خانه ی ما حرکت کردیم. سمانه به سمت عقب برگشته بود و سعی در خنداندن من داشت که لحظه ای با چشم های گرد به روبرو خیره شدم. نگاهم را که دید برگشت که اوهام سکوت کرد. همه ی لوازم خانه مان در کوچه ریخته شده بود و در باز بود. دو کارگر مشغول بیرون آوردن تلوزیون بودند که پیاده شدم و جلوتر رفتم. هیچ حرفی نمی توانستم بزنم. سنگی راه گلویم را بسته بود و حتی نفس را هم بریده بود. مرد

صاحبخانه پوزخندی زد و به کارگران گفت تا اتاق هارا هم خالی کنند.

روی زمین حیاط نشسته بودم و تنها نگاه میکردم. سجاده ی آقا جان وسط حیاط افتاده بود و از رویش رد می شدند. سجاده را برداشتم و خاکش را تکاندم و توی کیفم گذاشتمش. قلبم خودش را بغل کرده بود و گوشه ای از جسمم کز کرده بود. بق کرده بود و زار زار گریه می کرد.

سامان با مرد صاحبخانه دست به یقه شده بود و سمانه سعی داشت از هم جدایشان کند. سرم را بین دست هایم گرفتم و گریستم. مردم محله دم در جمع شده بودند و

درماندگی ام را نظاره می‌کردند. سامان و مرد در حال مشاجره بودند که با داد حاج مهدوی سکوت شد.

سامان خشمگین نگاهی به هم محلی‌ها انداخت و فریاد کشید:

_نمایش تموم شد... بفرمایید سر زندگیتون... به سلامت.

جمعیت متفرق شدند. سمانه کنارم نشست و لیوانی آب به سمتم گرفت. محکم بغلش کرده بودم. سامان دورتر ایستاده بود و با حاج مهدوی مشغول صحبت بود. همه چیز از دست رفته بود. دیگر نمیخواستم حتی سر بلند کنم تا با مردم محله چشم در چشم شوم.

سامان وانتی خبر کرد و تمام وسایل را در ماشین ریختند و تنها چمدان لباسهایم را در صندوق عقب ماشین خودش گذاشت. آدرس باغ طالقان را دادم تا وسایل را به آنجا ببرند و کلید را هم به حاج مهدوی دادم. از صاحبخانه خواستم اجازه دهد تنها چند دقیقه در حیاط بمانم. آخر قرار بود تمام خاطره ها را اینجا به خاک بسپارم.

گوشه گوشه ی خانه را نگاه میکردم و به ذهن می سپردم. به پنجره ها دست میکشیدم و گلدان های لب حوض را می بوییدم. شمعدانی های بابا هم مثل قلب من طوفان زده و پژمرده بودند و دیگر عطر و بوی سابق را نداشتند.

دستم را درون آب حوض بردم و صورتم را شستم. حالا صورتم هم مانند دلم یخ کرده بود. کیفم را روی شانه انداختم و خانه را ترک کردم. روبروی صاحبخانه ایستادم و در چشم هایش زل زدم.

این خونه حرمت داره حرمت منو که نگه نداشتی ولی حرمت اینجا رو نگه دار... اینجا پونزده سال هیئت و مجلس امام حسین توش برگزار شده... حرمت نگه نداری خیرشو نمیبینی.

سر به زیر انداخت و داخل خانه شد. سر روی در گذاشتم و چشم بستم. دستی روی شانه ام قرار گرفت. دست سمانه را گرفتم و سوار ماشین شدم.

تمام طول مسیر حتی یک کلمه هم حرفی زده نشد. مگر خدا
جای حق ننشسته بود پس چرا زندگی حاج حیدر به این روز
افتاده بود؟

ماشین که متوقف شد چمدانم را داخل آسانسور گذاشتم و
رو به سمانه گفتم:

_من میرم کلانتری

_کلانتری؟

_واسه پیگیری شکایتم از حامی.

سامان کلید را به سمانه داد و رو به من گفت:

_منم باهاتون میام

_ممنون امروز خیلی تو زحمت افتادید خودم میرم

_من به عنوان وکیل باید همراهتون باشم بفرمایید سوار

ماشین بشید من الان میام

_باشه.

سر به زیر انداخته بودم و در ماشین منتظرش بودم. تا حالا

انقدر خجالت نکشیده بودم. تمام انتظاراتم درباره ی کنار

سامان بهم خورده بود و عذابم میداد.

در دل خدا را شکر میکردم از اینکه حرف دلم را نمی‌دانست.

دوست نداشتم غرورم را بشکنم و می‌دانستم دیگر من و او

ما نخواهیم شد.

چند دقیقه بعد آمد و به راه افتاد. کلید راهنما را زد و گفت:

—بهتری؟

—من دیگه هیچوقت خوب نمیشم

—درک میکنم که چقدر سخته و خوب هیچوقت فکر چنین

لحظه هایی رو هم نمی‌کردید اما مطمئن باشید بالاخره همه

چی درست میشه... بهتون قول میدم

—کاش همینطور بشه.

آدرس کلانتری را دادم و دیگه حرفی نزدیم. سرم را به سمت

شیشه برگرداندم و چشم بستم. تمام فکرم درگیر این بود

که از فردا دیگر به سامان فکر نخواهم کرد و عشقش را
خواهم کشت.

باران نم نم می‌بارید و موسیقی که پخش می‌شد عجیب با
حال و هوایم سازگار بود.

.....

همه زندگیم رفت از زندگیم
رو لبهام فقط آه و افسوس دارم
اگه آخرین روزِ پس واسه چی
مثل روزِ اول تو رو دوست دارم
اگه آخرین روزِ پس واسه چی

مثل روزِ اول می‌میرم برات
تو حق منی از همه زندگی
ولی حق ندارم بمونم باهات
بارونه نم نم اومد و
رو قلب من غم اومد و
من دیگه دخلم اومد و
ازت خبر نیست
خیلی چیزا بود که بگم
دردامو ریختم تو خودم
تنهام گذاشتی لِه شدم

ازت خبر نیست که نیست

.....

قلبم کمی گله بالا آورده بود. اولین بار بود از خدا گله می‌کرد.
آن هم گله ی اینکه چرا تنه‌ایم گذاشته و گوشه ای در حال
تماشای این خفت است؟ مگر من به جز عشق چیز دیگری
هم خواسته بودم؟

.....

من عشقو فقط با تو می‌شناختم

تو فکرم چه رویایی و ساختم

تا دستای تو خیلی راهی نبود

ولی باختم عشقو بدم باختم

بارونه نم نم اومد و

رو قلب من غم اومد و

من دیگه دخلم اومد و

ازت خبر نیست

خیلی چیزا بود که بگم

دردامو ریختم تو خودم

تنهام گذاشتی له شدم

ازت خبر نیست که نیست

.....

از ماشین پیاده شدیم و به سمت کلانتری که آن سوی
خیابان قرار داشت رفتیم. جلوی در رسیده بودیم که صدایی
متوقفم کرد.

—خانم یاری.

آریا بود. سر برگرداندم و دیدمش که از ماشینش پیاده شد و
جلو آمد.

—باید باهات صحبت کنم... تنها.

نگاهی به سامان کردم و گفتم:

—آقای پارسا وکیل من هستن هر حرفی دارید همینجا بزنید

من باید با خودتون صحبت کنم وگرنه رضایتی در کار نیست.

کور سوی امیدی در دلم روشن شد. به سامان که نگران نگاهم می‌کرد لبخندی زدم و خواستم منتظرم بماند. سوار ماشین آریا شدم. او هم نشست. تلفنش را که مدام زنگ می‌خورد خاموش کرد و به روبرو خیره شد.

میری و رضایت میدی... من باهات شوخی ندارم کاری نکن کاری بکنم که پشیمونیم دیگه فایده نداشته باشه
وقتی رضایت دادید منم رضایت میدم

_که اینطور... باشه ولی من فقط به دو شرط رضایت میدم...

اول اینکه باید شکایتت رو پس بگیری.

خوشحالی ام را پنهان کردم و گفتم:

_موافقم و شرط دوم؟

نگاهش را روی تک تک اجزای صورتم چرخاند و گفت:

_با من ازدواج کنی.

چشم هایم تا آخرین حد درشت شده بودند و صدایی از

گلویم خارج نمیشد. سرش را چرخاند و دوباره به روبرو خیره

شد.

_شروط من اینه تا آخر شب فرصت داری که فکراتو بکنی و
خبر بدی... اینم کارتم... تصمیمت رو گرفتی فقط یه پیام
بده فقط پیام.

خم شد و در سمت مرا باز کرد. خودم را جمع و جور کردم و
پیاده شدم. شیشه را پایین داد و درحالی که کمر بند را
می بست گفت:

_تا دوازده وقت داری

_چرا من؟ چرا این شرط رو گذاشتی؟

_با خودم گفتم اون عزیزترین منو گرفت منم عزیزترینش رو
میگیرم تصمیم با توعه یا زندگی خودت و میخری یا حاجی رو
به سلامت.

مات و مبهوت ایستاده بودم و هیچ حرکتی نمیکردم. دیگر
تحمل این یکی را نداشتم. ویران بودم. قلبم بق کرده بود و
گوشه ای ساکت نشسته بود تا ببیند چه تصمیمی میگیرم.
صدای سامان چیزی در درونم را شکست.
_چی میگفت؟

نمی‌توانستم از پیشنهادش به او حرفی بزنم. کاش از خدا
نخواسته بودم خودش به این عشق پایان دهد. کاش.

سر گیجه داشتم و حالت تهوع عذابم میداد. لحظه ای لب
جوی کنار کلانتری نشستم و تمام اتفاقات اخیر را بالا آوردم.
عق میزدم و می‌گریستم. حالم از خودم بهم می‌خورد. از این
همه ضعف... از این همه تنهایی... از این همه بی‌کسی...
کجای راه را اشتباه رفته بودم که باید این‌ها را تحمل
میکردم؟

کسی کنار پایم زانو زد. سامان بطری آبی را به سمتم گرفت.
_دلت برام میسوزه؟ خیلی ضعیف و بدبخت به نظر میام
نه؟

_چی گفت که اینجوری بهمت ریخت؟

_ازم خواست زنش بشم

_تو که... تو که...

_قبول کردم... آزادی آقام ارزشش رو داره

_اشتباه کردی حق نداری خودتو بندازی تو دردسر... میتونیم

به خاطر این پیشنهادش ازش شکایت کنیم

_دیگه منی نمونده که به خاطرش بجنگم.

ایستادم. او هم ایستاد.

_زنش میشم راه دیگه ای نیست

_من نمیذارم

_دیگه کار از کار گذشته... ارغوان مرد.

صدایش بالا رفته بود و در پیاده روی خلوت می پیچید.

_تو حق نداری کم بیاری... حق نداری تنهایی تصمیم

بگیری... حق نداری با آینده ات بازی کنی

_تو هم حق نداشتی منو دوست نداشته باشی حق

نداشتی... تو باعث شدی من به این روز بیافتم... تو با اون

قلب یخی و مغرورت

_از کجا میدونی ندارم؟ از کجا میدونی دوست ندارم؟

_اگه تو لعنتی زودتر میگفتی زندگیمون اینطوری نمیشد...

شاید من انقدر بدبخت نمیشدم

_اشتباه کردم... سکوت غلط بود ولی حالا که هردو میدونیم

تو حق نداری این تصمیم رو بگیری... باید به من و

احساسم اهمیت بدی

_من تصمیم رو گرفتم... دیگه هم منصرف نمیشم... ارغوان

میمیره تا حاج حیدر زنده بمونه... گاهی وقتا خیلی زود دیر

میشه آقا سامان.

هردو از داد هایی که زده بودیم به نفس نفس افتاده بودیم.

رویم را برگرداندم و گفتم:

_دیگه نمیخوام در این باره حرفی بزنم همه چی همینجا

تمومه البته چیزی شروع نشده بود که بخواد تموم شه.

خواستم به آن سوی خیابان بروم که روبرویم ایستاد.

_تنها نرو با هم میریم خونه به عنوان برادر سمانه ازت

درخواست میکنم

_دیگه نمیخوام راجع بهش حرف بزنم

_باشه قبوله.

سر تکان دادم و سوار شدیم. ماشین به حرکت در آمد و قلب

من از حرکت ایستاد. چقدر دیر فهمیده بودم که او هم مرا

میخواهد. می‌دانستم این دوری به نفع هردویمان است. من

پدر را نجات میدادم و او درگیر دختری با شرایط من نمیشد.

کاش یکسال یا حداقل چند ماه زودتر همه چیز را بهم
می‌گفتیم. آنگاه شاید من انقدر تنها نبودم.

سکوت کلافه کننده ای حاکم بود که ضبط را روشن کرد. تمام
موسیقی های دنیا امروز حرف دل مرا می‌زدند.

.....

واسه سفرایی که دیگه نمیریم

یا عکسایی که قسمت نمیشه بگیریم

واسه هر یقینی که تاوان شک نیست

واسه خاطره هایی که مشترک نیست

.....

چشم بسته بودم و عید سال پیش را میدیم که سمانه و
 سامان مهمانمان بودند. بهترین عیدی بود که داشتم. اشکم
 چکید. دیگر هیچ عیدی را کنار هم نخواهیم بود.

.....

واسه وقتی که هر دو بی اعتباریم

تماشاچی غیر از خودمون نداریم

وقتی التماسم نخورده به دردم

واسه انتقامی که جبران نکردم

میخوای باز بسوزم

میخوای کوه یخ شم

کمک کن کمک کن

خودمو ببخشم

میخوای باز بسوزم

میخوای کوه یخ شم

کمک کن کمک کن

خودمو ببخشم

.....

هیچگاه نه خودم را خواهم بخشید نه او را. با خوشبختی یک

ماه فاصله داشتم که او آن را از هردویمان گرفته بود.

خوشبختی، آرزو و عشق همه چیز را باخته بودم و تنهای تنها
درون دالان جهنم پا می گذاشتم.

.....

واسه باوری که از این زندگی رفت
واسه عشقی که بی خداحافظی رفت
پشیمونیو این غمه بی سروتش
واسه حرفایی که نرسیده موقعش
واسه روزایی که تو قهرت اسیرم
تو رو قدِ بوسیدنِت قرض میگیرم
تمومش کن سالهاست از تو دورم

بدهکارم این رفتنو به غرورم

میخوای باز بسوزم

میخوای کوه یخ شم

کمک کن کمک کن

خودمو ببخشم

میخوای باز بسوزم

میخوای کوه یخ شم

کمک کن کمک کن

خودمو ببخشم

.....

ساعت زودتر از همیشه می‌گذشت و به دوازده نزدیک میشد. سامان را از بعدازظهر که مرا دم در خانه پیاده کرده بود و رفته بود ندیده بودم. در جواب سوال های سمانه حالم خوب نیستی گفته بودم و خود را در اتاق حبس کرده بودم. تصمیم را گرفته بودم. با او ازدواج میکردم و پدر را نجات میدادم. تلفنم را برداشتم و به شماره ای که روی کارت نوشته شده بود پیامی فرستادم ((قبوله)). حتی یک کلمه بیشتر هم نتوانسته بودم بنویسم.

چند دقیقه بعد پیامی دریافت کردم که نوشته بود فردا صبح به آزمایشگاه و عصر ساعت هفت به محضر می‌رویم.

تلفن را روی تخت پرت کردم و اتاق را قدم میزد. مدام پلک میزد و ناخن هایم را میجویدم. هیچ فکری نداشتم. هیچ چیز. تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم مرگ بود. اما نمیشد روحم مرده بود ولی جسمم باید می ماند تا لحظه ای که پدر آزاد میشد.

وارد تراس شدم و به خیابان زل زدم. لحظه ای تصمیم گرفتم روی لبه ی آن بایستم. بالا رفتم و صاف ایستادم. چشم بستم و دست هایم را از دو طرف باز کردم. نفس عمیقی کشیدم. یاد کودکی هایم افتادم که همیشه دوست داشتم پرواز کنم مثل قناری های آقا جان. خوب به یاد داشتم روزی را که در قفسشان را باز کردم تا در آزادی پرواز را یادم

بدهند اما آنها زیر قول و قرارمان زدند و پرواز کردند و رفتند.
آن روز تا شب که بابا بیاید زیر تخت مخفی شدم و آنقدر
همانجا ماندم که خوابم برده بود. با فریادهای پدر که نامم را
صدا میزد بیرون آمدم و گریان نگاهش کردم که سرم داد
کشید. ماجرای قناری ها را برایش تعریف کردم که درآغوشم
کشید و گفت داد زدنش به خاطر مخفی شدنم بوده و اینکه
نگرانش کرده ام وگرنه قناری ها فدای سرم.
حالا کجا بود که بخاطر تصمیم اشتباهم سرم داد بزند و بعد
محکم بغلم کند؟

–چیکار داری میکنی ارغوان؟ هی... سامان.

صدای سمانه هم نتوانسته بود چشم هایم را باز کند.

میخواستم انقدر چشم بسته بمانم که تصویر آغوش گرم و

مهربان پدر محو نشود. دستی روی کمرم قرار گرفت و مرا به

عقب کشید. روی زمین افتادم و چشم باز کردم.

سامان و سمانه کنارم نشسته بودند. سمانه کمکم کرد از

روی زمین بلند شوم. شالم را روی سرم انداختم که سامان

ایستاد و با صدای بلندی شروع به حرف زدن کرد:

_هیچ معلومه چیکار داری میکنی؟ گفתי تصمیممو گرفتم کار

به کارم نداشته باشین الان واسه چی داشتی این غلط و

میکردی؟

_من نمیخواستم کاری کنم

_هه...معلومه اگه یه ديقه ديرتر اومده بوديم تو، الان پهن

حياط بودی که

_گفتم نمی خواستم خودمو بکشم

_ديگه کافيه هرچی باهات راه اومدم... فردا صبح ميريم از

اين پسره شکايت میکنی خودمم پیگیری میکنم... ديگه لازم

نیست تو کاری کنی

_من شرطشو قبول کردم... فردا عصر ميريم محضر.

سمانه که در تمام مدت حرفی نزده بود، دست هایش را دو

طرف صورتم قرار داد و سرم را به سمت خود چرخاند و

زمزمه وار گفت:

_محضر؟

_فردا عقد میکنیم هم اون رضایت میده و هم من بابام آزاد

میشه

_باورم نمیشه... تو چیکار کردی ارغوان؟

سامان دستی بین موهایش کشید و عصبی شروع به قدم

زدن کرد.

_فداکاری.

ایستاد و در حالی که دستانش را تکان میداد ادامه داد:

_فکر میکنی اگه به حرفای اون عوضی گوش کنی رضایت

میده؟ دستت انداخته بیچاره... چرا نمیخوای اینو بفهمی؟

رضایت می‌ده من مطمئنم... قول و قرار گذاشتیم

وای که چقدر تو ساده ای.

از روی زمین بلند شدم و در حالی که داخل اتاق میشدم
گفتم:

هیچکس نمیتونه منو از تصمیم منصرف کنه هیچکس.

پشت سرم وارد اتاق شد و با نزدیک ترین فاصله ایستاد.

صورتش از خشم سرخ شده بود و دستانش مشت.

چرا میخوای با کسی که ازش متنفری ازدواج کنی؟

با انگشت اشاره ی دست راستش ضربه ای به سرم زد و

گفت:

—چی داره این تو میگذره؟ از کی داری انتقام میگیری؟

خودت؟ یا منی که نگفتم تمومه این مدت دوست داشتم؟

فریاد زد:

—کدوم؟

—هیچکدوم آقای پارسا دلیلش هیچکدوم از اینایی که گفتی

نیست.

سمانه هم وارد اتاق شد و با فاصله ی کمی از ما ایستاد.

—پس چرا این تصمیم رو گرفتی؟

—دوستش دارم... ازش خوشم اومده... عاشقش شدم.

سامان مچ دستم را گرفت و فشرد.

ـداری دروغ میگی

ـچرا؟ یه خون بس حق عاشق شدن نداره ؟ اگه من عاشق

بشم جرمه؟ گناهه؟ معصیته؟ آسمون به زمین میاد؟ ها؟

من عاشقش شدم به هیچکسم اجازه نمیدم تو تصمیمی که

گرفتم دخالت کنه... اجازه نمیدم منو منصرف کنید...

نمیذارم با جون بابام بازی بشه... نمیذارم.

فشار بیشتری به مچم وارد کرد که اخم کردم. دستم را ول

کرد و در اتاق را بهم کوبید و رفت. صدای بسته شدن در

آپارتمان را شنیدم و به مچ دستم نگاه کردم. رنگش قرمز

شده بود و گز گز می‌کرد. سمانه هم بعد از نگاهی طولانی بی

هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. روی تخت دراز کشیدم و تنها چیزی که نمیخواستم فکر کردن به فردا بود.

هدفونم را در گوشم گذاشتم و آهنگ را روی حالت تکرار قرار دادم. چشم بستم و خود را به دست بی‌رحم تقدیر سپردم.

.....

آخر یک نفر خسته و تنها ماند

آخر بغضِ من پیش دلت جا ماند

بی تو آدمِ سابق نشدم

من دگر عاشق نشدم

بردی هوای مرا

حیف که ماجرای هم نشدیم

ما برای هم نشدیم

بردی تو جان مرا

پَر پَر کردم گلِ باغِ غرورم را

تا در دستانِ تو باشد دلِ تنها

چنان کشتیِ دل غرقِ نگاهت شد

که رفت از یادِ من غم هایِ این دنیا

پَر پَر کردم گلِ باغِ غرورم را

تا در دستانِ تو باشد دلِ تنها

چنان کشتیِ دل غرقِ نگاهت شد

که رفت از یادِ من غم هایِ این دنیا

.....

تمام حرف هایی که میخواستم به سامان بزنم و نتوانسته
بودم را گوش میکردم و گوش میکردم و گوش میکردم. دیگر
گریه ام هم نمی گرفت. تمام حس هایم مرده بود و تنها یک
پروانه ی بی پر و بال مانده بود که نفس های آخرش را
می کشید.

.....

به تقاصِ کدام کارِ من
شده است غمِ تو یارِ من

چه خزانِ بدیست بهارِ من

نکند ببری از یادم

چه کنم ندهی بر بادم

دلِ تو نرسید به فریادم

پَرِ پَرِ کردم گلِ باغِ غرورم را

تا در دستانِ تو باشد دلِ تنها

چنان کشتیِ دل غرقِ نگاهت شد

که رفت از یادِ من غم‌هایِ این دنیا

پَرِ پَرِ کردم گلِ باغِ غرورم را

تا در دستانِ تو باشد دلِ تنها

چنان کشتیِ دل غرقِ نگاهت شد

که رفت از یادِ من غم هایِ این دنیا

.....

چشم گشودم و به این فکر کردم که اولین باری بود که دلم
نمیخواست صبح برسد اما رسیده بود. تخت را مرتب کردم و
سر تا پا مشکی پوشیدم. چادر سیاه رنگی را از چمدانم بیرون
آوردم و سر کردم. اگر یک روز عادی بود لباس های رنگی به
تن میکردم اما امروز فرق داشت. امروز سر مزار خود میرفتم.
از آزمایشگاه بیرون آمدم و دربست گرفتم به خانه رسیدم و
با کلیدی که سمانه داده بود در را گشودم. وارد پذیرایی

شدم. سامان و سمانه پشت به من روی صندلی، پشت کانتر
نشسته بودند. سامان سرش را روی میز گذاشته بود و
سمانه دستانش را بغل زده بود. لیوانی آب کنار دستش بود
که دست نخورده به نظر می‌رسید.

به سمتشان رفتم و آهسته سلام کردم. سامان را صدا زدم.
سر بلند کرد و بدون نگاه کردن سر تکان داد.

_میشه ازتون خواهش کنم منو ببرین زندان... میخوام برم
ملاقات بابام

_باشه

_فقط لطف کنید یه وکالت نامه هم تنظیم کنید... واسه

اجازه ی ازدواج.

مشتش را روی میز کوبید که باعث شد آب روی کانتنر بریزد.

دوباره سرش را روی دستانش گذاشت. به اشک های سمانه

که آزرده ام می‌کرد توجهی نکردم و گفتم:

_اگه براتون سخته با یه وکیل دیگه صحبت میکنم.

بلند شد و درحالی که به سمت سالن میرفت، گفت:

_بریم ولی بدون عواقب کاری که داری میکنی خیلی ترسناکه

و اینکه هیچوقت فراموش نمیکنم چطور از روی احساساتم

رد شدی.

کتش را از روی مبل برداشت و از خانه خارج شد. سمانه ی

بق کرده را بغل کردم و دم گوشش زمزمه کردم:

—برام دعا کن رفیق.

کنار هم نشسته بودیم و به روبرو زل زده بودیم. با خشم

می‌راند و دستانش را روی فرمان فشار میداد. برای خودم

تاسف می‌خوردم که حتی نمی‌توانستم آرامش کنم. کاش

میشد... کاش... جام این روزهایم از ای کاش ها لبریز شده

بود.

با توقف ماشین چادرم را مرتب کردم و پیاده شدم. او هم

ایستاد. برگه ای را از داشبورد بیرون کشید و به دستم داد.

تشکر کردم و به سمت زندان به راه افتادم.

پشت شیشه ی سالن ملاقات زندان، گوشی به دست،
نشسته بودم و منتظر ملاقات با پدر بودم. از دور دیدمش.
لباس مندرسی به تن داشت. با سربازی آمد و روی صندلی
روبرویم نشست.

لبخند پهنی زدم و اشکم چکید. گوشی را روی گوشم فشار
دادم و منتظر شنیدن صدایش شدم.

_سلام دختر بابا

_فدات بشم آقا جون... بمیرم واست بابا... چی کشیدی اینجا
عزیز ارغوان؟ بمیرم برات بمیرم.

هق هقم سالن را پر کرده بود اما اهمیتی نداشت. پشت و
پناهم روبرویم نشسته بود و من حاضر بودم همینجا برایش
جان بدهم.

_حرف بزن بابا... جون ارغوان یه چیزی بگو نبودن این مدتتو
بشوره ببره

_دلم گرفته بود دردونه... خوب کردی اومدی دیدنم

_قربون دلت برم... چقدر لاغر شدی

_تو هم لاغر شدی

_بدون شما زندگی خیلی سخت بود آقاجون... اصلا زندگی
نداشتم

– چه خبر؟

– خبرای خوب... اونم نه یکی دوتا

– خیره.

در دل پوزخندی زدم اما لبخند دندان نمایی به پدر زدم.

– اولیش اینکه قراره داماد دار بشی حاج بابا

– خیر باشه دخترم

– می‌شناسیش آقا جون... سامانه.

بعد از مدت ها خنده ی بلندی کرد و دستش را روی شیشه

ای که بینمان فاصله ایجاد کرده بود گذاشت... لعنت به

شیشه های دنیا...

_مبارکه عزیزجان... سامان پسره خوبیه یه چیزایی حس کرده بودما... خداروشکر که همو میخواید... سامان که کنارت باشه خیالم راحت با بابا... به هر حال معلوم نیست من تا کی باشم. دستش را از پشت شیشه بوسیدم.

_یه برگه است دادم به اینجا به دستت میرسونن... بی زحمت امضاش کن... اجازه ی عقده

_باشه بابا جون... مبارکتون باشه فقط به سامان بگو یه تک پا بیاد ببینمش که اتمام حجت کنم باهاش... باید بدونه چه دسته گلی رو دارم میسپرم دستش

_چشم آقا جون میگم بیاد... خبر خوب بعدیم اینکه...

_بگو دیگه بابا

_براتون رضایت گرفتم... به زودی آزاد میشی

_راست میگی بابا؟

_بله آقا جون... انقدر رفتم و اومدم که رضایت دادن

_آخه چطور؟ اونا که گفته بودن فقط قصاص

_دخترت اینه دیگه

_خدا خیرت بده بابا... هرچی میخوای بررسی بهش بابا جان.

اولین بار بود گریه ی پدر را میدیدم. گریه میکرد و میخندید.

همه ی حالت هایش را در سرم ثبت میکردم و قربان صدقه

اش میرفتم. می دانستم دیگه او را نخواهم دید.

سرباز که پایان وقت ملاقات را اعلام کرد خداحافظی کردم و
 علی رغم خواسته ام آنجا را با برگه ای امضا شده ترک کردم.

امضای پدر را بوسیدم و روی چشمهایم گذاشتم. برگه را تا
 کردم و داخل کیفم قرار دادم. سوار شدم و کنار سامان
 نشستم. استارت زد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

_بالاخره کار خودتو کردی؟

_اگه یه کار درست تو همه ی زندگیم انجام داده باشم همینه

_پس من چی؟

_براتون آرزوی خوشبختی میکنم و امیدوارم دختری وارد

زندگیتون بشه که لیاقت شما رو داشته باشه

_نامردی کردی در حقم.

واکنشی نشان ندادم. بازهم مانند دیروز سکوت بود و سکوت. ماشین را جلوی در متوقف کرد. پیاده شدم و به طبقه‌ی بالا رفتم. سمانه در را گشود. با سرعت به سمت اتاق رفتم و چادر را توی چمدان گذاشتم. چمدانم را بستم و کشان کشان به سالن بردم.

روی مبل نشسته بودم که صدای پیام گوشی باعث شد از جیبم خارجش کنم. پیام از طرف آریا بود. آدرس خواسته بود تا دنبالم بیاید. آدرس را برایش فرستادم.

سامان آمد و روی مبل روبرویی نشست. دستانش را روی پاهایش قرار داد و به طرف جلو خم شد. هوفی کرد و انگشتانش را در هم گره کرد.

_میشه یه رضایت نامه تنظیم کنید؟

_چرا داری همه رو اذیت میکنی؟

_من فقط دارم کاری که درسته رو انجام میدم... همین.

دست چپش را پشت گردنش کشید و ایستاد. به اتاق کارش رفت. سمانه کنارم نشست. دستانم را در دست گرفت و پشتش را نوازش کرد.

_بازم که دستات یخ کردن

— چیزی نیست

— من که میدونم ازش می‌ترسی... با کی داری لج میکنی
ارغوان؟ این کارو نکن همه چی درست میشه... تو جوونی...
خوشگلی... به فکر آینده ات باش.

درونم طوفانی به پا بود. اندکی دودل شده بودم اما با یاد
آوری لبخند پدر، بعد از دادن خبر آزادی، مصمم شدم و به
سمانه نگاه کردم.

— میدونم به فکر منی... خواهری کردی در حقم سمانه ولی
من تصمیمم رو گرفتم... فقط برام دعا کن... باشه؟
مکثی کردم و ادامه دادم:

یه چیز دیگه... خیلی حواست به سامان باشه دلشو
شکستم ولی ناخواسته بوده... شاید دیگه هیچوقت نتونم
ببینمت اما بدون من بهترین روزای زندگیمو با تو گذروندم
رفیق... تو تنها شنونده ی حرفام بودی... شونه هات واسم
مادری کردن... هر جای دنیا باشم به یادتم سمانه... تو هم
قول بده فراموشم نکنی.

هر دو به گریه افتاده بودیم. حرف هایم که تمام شد در
آغوشم کشید.

خیلی خری ارغوان... خیلی
میدونم.

با گریه خندیدیم که صدای زنگ آیفون گوشم را آزد. خودش بود. ایستادم که سامان از اتاق بیرون آمد. آیفون را برداشتم و گفتم چند دقیقه منتظر باشد.

برگه را از دست سامان گرفتم. بی هیچ حرفی بهم زل زده بودیم و حرفی نمیزدیم. چشم هایمان وداع می کردند اما زبان هایمان خود را در قفس مخفی کرده بودند.

چمدانم را برداشت و داخل آسانسور گذاشت. برای آخرین بار سمانه را بغل کردم و سوار آسانسور شدم. سامان هم همراهم سوار شد و کلید همکف را فشرد.

هیچکس تا حالا آرزوی مرگ با سقوط آسانسور را نداشته است اما من داشتم. با همه ی وجود از خدا خواستم زمان در

این اتاق فلزی متوقف شود اما افسوس که این خواسته ام
هم بی جواب ماند و طبقه ی همکف اعلام شد.

کنار ماشینش که ایستادم پیاده شد و صندوق را باز کرد.
سامان چمدانم را داخل صندوق گذاشت و با فاصله ی کمی
ایستاد.

سر به زیر انداختم و با صدای آرامی گفتم:

...یه کارت بانکی دادم به سمانه لطفا اونو برسون به
آقاچونم... بهش بگو که پول فروش مغازه توشه... با اون پول
میتونه یه کاری واسه خودش دست و پا کنه... قضیه ی خونه
رو هم بهش بگو لطفا و اینکه وسایل رو فرستادم باغ
طالقان... وقتی آزاد شد بره اونجا... سند باغ هم دست

سمانه است... اگه از من پرسید بگو که من تو رو ول کردم و
 رفتم خارج از کشور واسه همونم ازش وکالت نامه گرفتم...
 قسم بخور که حقیقتو نمیگی

_باشه

_نه قسم بخور... بگو به جون سمانه حقیقت رو بهش نمیگم
 _به جون سمانه حقیقت رو نمیگم

_مراقبِ سمانه باش

_تو هم مواظبِ ارغوان

_ببخشید

_برو امیدوارم از تصمیمی که گرفتی پشیمون نشی

_خدا حافظ.

سوار شدم و آریا هم سوار شد. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. با دیدی تار، به سمت عقب برگشتم و برای بار آخر نگاهش کردم. زیباتر شده بود یا من زیباتر از همیشه میدیدمش؟

آریا سریع تر راند که از دیدم محو شد. انگار تمام این روزها مدهوش بودم و تازه هوشیار شده بودم. کنار مردی نشسته بودم که از او میترسیدم و قرار بود تا ساعاتی دیگر هم سرم باشد. خدای من... داشتم چه میکردم؟

با قدم‌هایی لرزان پله های دفترخانه را می پیمودم. تمام
وجودم میلرزید. پشت سرم قدم برمی‌داشت. انگار
میخواست به جهنم هلم بدهد.

از سایه اش هم می‌ترسیدم چه برسد به کنارش بودن.
چشم‌هایش خشم داشت آنقدر که کور شده بود و آینده
خود را نیز نمیدید.

وارد دفترخانه شدیم. شناسنامه ها و برگه ی رضایت پدر را
به عاقد دادیم و روی دوصندلی در کنار هم نشستیم. هردو
مشکی پوشیده بودیم و سکوت کرده بودیم. قرآن به دست
هردومان دادند و عاقد مشغول نوشتن نام و فامیل مان
درون دفتر بزرگش شد.

آیه های قرآن را زیر لب زمزمه می کردم و از خدا صبر می خواستم. صفحه که تمام شد چشم بستم و آیه ای را که پدر همیشه تکرار می کرد بیاد آوردم

«أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

بعد از ثبت اطلاعاتمان، روی صندلی دیگری در نزدیکی ما نشست و شروع به خواندن خطبه کرد. نمی دانم چرا لرزش بدنم متوقف نمیشد. درونم زلزله ای عظیم در حال رخداد بود و قلبم گوشه ای کز کرده بود و خود را در آغوش کشیده بود. دخترکم از زلزله و خرابی هایش می ترسید. بیچاره دخترکم...

_برای بار سوم میپرسم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار
 خانم ارغوان یاری فرزند حیدر آیا بنده وکیل شما رو با مهریه
 ی یک جلد کلام الله مجید و یک سکه بهار آزادی به عقد
 دائمی جناب آقای آریا حامی فرزند همایون در بیاورم؟ وکیل
 هستم؟

صدایم هم می لرزید.

_بله

_به میمنت و مبارکی انشالله. جناب آقای آریا حامی آیا از
 طرف شما هم وکیل هستم؟

_بله

_مبارک باشه... خوشبخت بشید انشالله... بفرمایید برای
 امضاء... شاهد ها هم تشریف بیارن برای امضاء ی عقدنامه.
 روبروی میز عاقد ایستادیم. اول من باید امضاء میکردم. برگه
 ی رضایت را از کیفم بیرون آوردم و به دست آریا دادم. با
 اندکی درنگ برگه را امضاء کرد. برگه را توی کیفم گذاشتم.
 هردو دفتر را امضا کردیم که آریا گفت:

_حاج آقا ما شاهد نداریم

_مشکلی نیست پسرم... الان میگم آبدارچی دفتر بیاد شما
 هم بی زحمت از مغازه ای که پایین دفتره آقا کمال و صدا
 بزن بیان برای شهادت

_باشه.

چه عقد کنانی. عروس و داماد سیاه پوش.. شاهدان پوشالی.. زندگیم خنده دار شده بود. کمدی تلخ...من هم این وسط دل‌قوی بودم که هر جور می‌خواستند تکانش می‌دادند... عقد کرده بودیم و حالا در کنار هم به کلانتری آمده بودیم. این هم از ماه عسل‌مان... هر دو رضایت دادیم و سوار ماشین شدیم. از اینجا به بعدش چه میشد را نمی‌دانستم تنها خوشحالیم آزادی پدر بود. همین... روبروی ساختمان بلندی ایستاد و با ریموت در پارکینگ را باز کرد. وارد پارکینگ شدیم. ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

سرجایم خشک شده بودم که به شیشه زد در را باز کرد و با
پوزخند گفت:

_نکنه قراره همین جا بمونی؟ هوم؟

پیاده شدم و کمی آنطرف تر ایستادم. صندوق را گشود و
چمدانم را روی زمین گذاشت. در ماشین را قفل کرد و
چمدانم را برداشت. جلوتر به راه افتاد و من هم پشت سرش
راهی شدم. کلید آسانسور را فشرد و صاف ایستاد. با آمدن
آسانسور هردو سوار شدیم که کلید ۱۲ را فشرد.

کلید را انداخت و در را گشود. اسب کوچکی به کلیدش
آویزان بود. کمی عقبتر ایستاد. کفش هایم را در آوردم و
داخل شدم. اوهم پشت سرم داخل خانه شد. در را بست و

کلیدش را روی کانترا انداخت. چمدانم را به سمت پله ها برد. همانجا ایستاده بودم و به خانه ای نگاه میکردم که قرار بود از این به بعد در آن زندگی کنم.

حدودا چهارصد متر بود. از در ورودی که وارد خانه میشدی سالن بود که یک دست مبل سلطنتی طوسی رنگ داشت سمت راست آشپزخانه قرار داشت که داخلش ناهارخوری شش نفره ای چیده شده بود. انتهای سالن پنج پله بود که بالای پله ها نشیمن قرار داشت که با یک دست مبل راحتی چرم و شومینه و صندلی تک نفره کنارش دیزاین شده بود. نشیمن هم به اتاق خواب ها منتهی میشد که آریا از یکی از آنها بیرون آمد و در حالی که به سمتم می‌آمد گفت:

_میخواهی تا آخر عمرت همونجا وایستی؟

سری به نشانه ی منفی تکان دادم و کنارش رفتم. در یکی از اتاق ها را گشود. اتاقی پانزده متری با هارمونی یاسی. یک تخت و سرویس چوب داخلش بود و گوشه ی اتاق دو در بود. که یکی متعلق به تراس و دیگری باید برای سرویس می بود.

_اینجا اتاقته چمدونتم آوردم... فقط چند تا چیز که باید بدونی... اول اینکه از این لحظه به بعد بابا بی بابا... یادت باشه که حق نداری پدرت رو ببینی یا حتی تلفنی باهاش حرف بزنی... تا روزی که من زنده ام و نفس میکشم حق صحبت با پدرتو نداری به هیچ وجه... اگر خدایی نکرده چیزی در این مورد ببینم عواقب خوبی در انتظارت نخواهد بود... تو

خودتو فروختی تا زندگی حاج حیدر رو بخری پس نه
پشیمونی در کاره و نه زیر آبی... دوم هیچکس از ازدواج ما
خبر نداره فقط بردیا میدونه که اونم دهنش قرصه...
بنابراین رفت و آمد و مهمون بازی ممنوع... حق حرف زدن با
هیچکس رو نداری... حق رفت و آمد با کسی رو نداری... تنها
کسی که تو این خونه رفت و آمد میکنه زیبا خانمه که هفته
ای یکبار برای تمیزکاری میاد... حق دخالت تو کارای منو
نداری... حق نظر دادن نداری
_حق نفس کشیدن چی؟

_جالبه بالاخره زبونت به کار افتاد... حیف که من مثل بابات
عوضی و بی رحم نیستم وگرنه حق نفس کشیدنم ازت
میگرفتم

_بابای من عوضی نیست اون بی رحم نیست

_اگه نبود مادر منو نمیکشت

_داری اشتباه میکنی

_حرف زدن در این مورد ممنوعه... خفه خون بگیرو سرتو

بکن تو کار خودت... بخوای دُم تکون بدی یا واق واق کنی

حالتو میگیرم... موبایل؟

جوابی ندادم که فریاد کشید:

_مگه کری؟ گفتم موبایل.

گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم و به دستش دادم. در را بهم کوبید و رفت. چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در آپارتمان هم به گوش رسید. از حرفهایش تمام بدنم میلرزید. جهنم دقیقا همینجا بود. وسط این خانه. او هم نگهبانش بود که قرار بود هر لحظه با حرفهایش آتش به جانم بکشد. نفس کم آورده بودم. پرده ی یاسی رنگ را کنار زدم و در تراس را باز کردم. هوا تاریک شده بود و باد سردی میوزید. دستهایم را لبه ی دیوار سنگی تراس گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم. حتی نفس های عمیق هم آرامم نمی کرد. لرزش بدنم همچنان ادامه داشت. قلبم خود را به دیوار

می‌کوبید. به منظره ی شهر خیره شدم. به این فکر کردم

چند نفر بدون هیچ آرزویی زندگی می‌کنند؟

یاد حرف آقا جان افتادم که همیشه میگفت «هر خونه ای که

تو این شهر وجود داره یه داستانی توشه بابا. گاهی خوب و

شاد گاهی بد و غمگین. اما بدون هیچ‌کدومه این داستانا

موندگار نیستن نه غم تا ابد می‌مونه نه خوشی. مهم اینه که

آدمیزاد تو غماش چقدر صبر کنه و به خداهش توکل کنه تو

شادیاشم به فکر اون بالاسری باشه و شکر شو به جا بیاره. از

من به تو نصیحت هر وقت دلت گرفت و خدایی نکرده یه

غمی اومد تو زندگیت توکل کن و به این فکر کن که بالاخره

اون غم هم تموم میشه »

سرم را روی دیوار گذاشتم و گریستم. فردا پدر آزاد میشد و من حتی نمیتوانستم در آغوشش بگیرم. همانجا روی زمین فروریختم و زانوانم را بغل کردم. قرار بود تا انتهای دنیا در این قفس زندگی کنم بدون هیچ حقی. آنقدر گریه کرده بودم که چشمهایم گرم شد و همانجا خوابم برد.

چشم باز کردم. نور خورشید چشمم را زد که باعث شد دوباره چشم ببندم. در جایم غلت زدم و اتفاقات چند ساعت اخیر را در ذهنم مرور کردم. چشم باز کردم و از موقعیتم متعجب شدم.

من که دیشب در تراس بودم و همانجا خوابم برده بود. حالا، اینجا، در اتاق...

حتما دلش به حالم سوخته بود و مرا به اتاق آورده بود.

پتو را کنار زدم و در جایم نشستم. شال و مانتویم روی

پاتختی بود. کش موهایم را باز کردم و به سرویس رفتم.

درون آینه دختر چشم و ابرو مشکی خسته ای دیده می‌شد

که زیر چشم هایش گود رفته بود و رنگ به رخسار نداشت.

موهای مشکی اش ژولیده بودند و برق چشمهایش، طوفان

زده بود .

مشتی آب به صورتم پاشیدم و به اتاق برگشتم.

شانه ی ارغوانی رنگم را که هدیه ی پدر بود، از کیف دستی

ام بیرون آوردم و مشغول شانه زدن به موهایم شدم.

قدشان تا کمرم می‌رسید که از صدقه سری آقا جان بود. گاهی دوست داشتم کوتاهشان کنم اما او مخالفت می‌کرد و می‌گفت موهایم او را یاد مادر می‌اندازد.

با حرص موهایم را شانه می‌زدم و دندانه های فلزی اش را به کف سرم فشار میدادم. آنقدر فشار داده بودم که کف سرم خراشیده شده بود و خون قطره قطره روی صورتم می‌ریخت. دستهایم قرمز شده بودند. لحظه ای شانه را به عقب بردم و به آینه کوبیدم.

آینه با صدای بدی شکست و تکه هایش روی زمین ریخت. مات و مبهوت به صحنه ی روبرویم نگاه میکردم که در اتاق باز شد و آریا داخل شد.

– چیکار داری میکنی؟

– ببخشید الان جمعش میکنم الان جمع میکنم.

دستپاچه با دستانی لرزان تکه ها را جمع میکردم و پشت

سر هم عذرخواهی میکردم.

– دست بهشون نزن. با توام میگم ولشون کن.

دست برنداشتم که کنارم نشست و بازویم را به عقب

کشید. خون از دستانم هم جاری شده بود و جای بریدگی ها

میسوخت.

– چیکار کردی با خودت؟

کمکم کرد تا بلند شوم. دستش را دور بازویم انداخت و به سمت آشپزخانه برد. صندلی را از پشت میز ناهارخوری بیرون کشید و نشاندم. از کابینت بالای سینک، جعبه ی سفید رنگی بیرون آورد و صندلی دیگری روبرویم گذاشت و نشست. جعبه را روی میز گذاشت و پد سفید رنگی از داخلش برداشت. محلول بی رنگی رویش ریخت و دستانم را در دست گرفت. سرم را به زیر انداخته بودم و نگاهش نمیکردم. پد را روی زخم ها کشید که سوزش شدیدی احساس کردم. آخی گفتم و دستم را عقب کشیدم که دوباره دستم را در دست گرفت. پایم را بین پاهایش قفل کرد و پد را روی دستم فشرد.

چرا داری میلرزی؟

جوابی ندادم و نگاهش نکردم. باند سفید رنگی را از جعبه بیرون آورد و دست چپم را که بیشتر بریده بود پانسمان کرد. سرم را بالا گرفت و با پد دیگری که به محلول آغشته شده بود، مشغول پاک کردن قطره های خون روی سر و صورتم شد.

تمام لحظات بهم خیره شده بودیم اما چیزی نمیگفتیم. قطره ای سمج از اشکی که توی چشم هایم جمع شده بود، روی دستش چکید. مکث کرد و عمیق تر نگاهم کرد که سرم را پایین انداختم و بی صدا گریه کردم.

دستانش را عقب کشید و ایستاد. پد ها را توی سطل انداخت و جارو به دست به اتاق خواب رفت. سرم را روی میز گذاشتم و به اشکهایم اجازه ی باریدن دادم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که پتویی روی شانه هایم انداخته شد. سر بلند کردم. جارو را سرجایش قرار داد و از آشپزخانه خارج شد. داخل اتاق دیگری شد که حدس زدم اتاق خودش باشد. دقایقی بعد کت و شلوار پوشیده بیرون آمد و در حالی که ساعتش را دور مچش می بست وارد آشپزخانه شد.

لیوانی شیر برای خود ریخت و بعد از خوردن، لیوان را شست و داخل آبچکان گذاشت.

به نشیمن رفت و شومینه را زیاد کرد. کلیدهایش را از روی
میز و آینه ی نزدیک در برداشت و از خانه خارج شد. در را
قفل کرد و رفت.

به ساعت دیواری نصب شده روی دیوار که ده را نشان می داد
پوزخندی زدم و ایستادم. پتو را روی زمین پرت کردم و به
اتاقم برگشتم. تمام تکه های آینه جمع شده بودند. کشم را
از روی پاتختی برداشتم و موهایم را بافتم. آستین هایم
خونی شده بودند که چمدانم را باز کردم و پیراهن بافت
صورتی کمرنگی بیرون آوردم و تن کردم. شلوارم را هم با
شلوار مشکی خانگی تعویض کردم و وارد سرویس شدم. باند

را باز کردم و داخل سطل انداختم. لباسهایم را در سرویس

اتاق شستم و روی دیوار کوتاه تراس پهن کردم.

چمدانم را خالی کردم و لباسهایم را داخل کمد چیدم.

باید با اینجا ماندن کنار می آمدم چاره ی دیگری نبود. شانه

ام را شستم و روی میز توالت گذاشتم. شیشه ی عطر را هم

کنارش قرار دادم. چمدان را زیر تخت گذاشتم و قاب عکسی

را که با خود آورده بودم روی پاتختی گذاشتم. عکسی از من و

پدر بود که از ته دل خندیده بودیم و سمانه عکس گرفته

بود. لبخندی به عکس زدم و به این فکر کردم که امروز

آقا جان آزاد میشد. خداراشکر کردم و سجاده اش را هم از

کیف بیرون آوردم. یادم افتاد در حیاط خانه خاکی شده.

سجاده را نیز شستم و پهن کردم. قرآن جیبیم را هم روی
میز کنار قاب عکس گذاشتم.

کتاب هزار و یک شب را به دست گرفتم و به نشیمن رفتم.
روی تک صندلی کنار شومینه نشستم و مشغول خواندن
شدم.

حوالی ظهر بود که احساس ضعف کردم. کتابم را روی
شومینه گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. از کابینت کیکی
برداشتم و مشغول خوردن شدم. یکم که تمام شد روی
صندلی برگشتم و مشغول خواندن بقیه ی کتابم شدم. کیک
سیرم نکرده بود اما دلم نمیخواست اینجا چیزی بخورم. تا

عصر پشت سر هم می خواندم که صدای در باعث شد
دست از خواندن بکشم.

داخل شد و دمپایی روفرشی هایش را که نزدیک در بود
پوشید. کلیدش را روی میز انداخت و به سمت نشیمن آمد.
سلام کرد که

آهسته جوابش را دادم

به اتاقش رفت. کتابم را برداشتم و به اتاقم برگشتم. در را
بستم و از تراس جانماز پدر را آوردم و پهن کردم. با چادر
مشکی که با خود آورده بودم، نمازم را خواندم. جانماز را تا
کردم و گوشه ی اتاق گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.
دوساعتی میشد که غلت میزدم و این پهلوی و آن پهلوی

میشدم که تقه ای به در خورد. ناخودآگاه چشمانم را بستم و
خود را به خواب زدم. صدای دستگیره شنیده شد. دست آریا
که روی بازویم نشست از درون لرزیدم اما حرکتی نکردم.
موهایم را که روی صورتم ریخته بود پشت گوشم داد و گفت
_ارغوان... ارغوان خانم.

تکانی خوردم که دستش را عقب کشید. روی تخت نشستم
و گنگ نگاهش کردم.

_شام سفارش دادم

_میل ندارم

_چیزی نخورده بودی

_کلا نمیخواهم چیزی بخورم شما مشکلی داری؟

_به درک.

در را بهم کوبید و رفت. دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو را از رویم کنار زدم. بالشت کوچکی را بغل کردم و چشمهایم را بستم. در حال تصور لحظه‌ی آزادی پدر بودم که خوابم برد. یک هفته ای از عقده‌مان می‌گذشت و همه چیز هنوز مثل روز اول بود. آریا سکوت کرده بود و من هرروز غمگین تر و پژمرده تر از روز قبل میشدم. نه چیزی میخوردم و نه حرفی میزدم. دلتنگ خانه‌ی مان بودم دلتنگ سمانه دلتنگ سامان و بیشتر از همه دلتنگ پدر... سخت تر از چیزی که فکرش را می‌کردم می‌گذشت. تمام ارتباطم با دنیای بیرون قطع شده

بود. نه تلفنی در خانه بود و نه در این یک هفته پایم را از خانه بیرون گذاشته بودم. آریا هم صبح ها میرفت و عصر ها می آمد که بعد از آمدنش به اتاق میرفتم تا رو در رو نشویم. از خودم بدم می آمد و حس بردگی داشتم. با اینکه او کاری به کارم نداشت و تنها برای صرف غذا صدایم میزد باز هم تمام حس های بد دنیا دورم را گرفته بودند و به گلویم چنگ می انداختند. حس خفگی داشتم. اکسیژن در این خانه کم بود و هر روز کمتر هم می شد. روی کاناپه ی نشیمن دراز کشیده بودم و بی دلیل پاهایم را تکان میدادم. از صبح که از خواب بیدار شده بودم احساس کمرختی و بی حالی داشتم. آریا که آمد به سختی از روی مبل بلند شدم و به اتاقم

بازگشتم. روی تخت دراز کشیدم و چشמהایم را بستم. گرم شده بود که پتویم را کنار زدم خواب و بیدار بودم که در اتاقم باز شد. آریا بالای سرم ایستاده بود و صدایم میزد. گیج بودم و جان باز کردن چشמהایم را نداشتم. خواستم پاسخ بدهم که نتوانستم و تنها ناله ای از گلویم خارج شد. خنکی دستانش را روی پیشانی احساس کردم و صدایش را شنیدم.

—ارغوان؟ ارغوان صدای منو می شنوی؟ تب کردی الان دکتر میرسه. می شنوی چی میگم؟

هوشیاریم کم شده بود و نای حرف زدن نداشتم. بدنم خسته بود و ترجیح می دادم بخوابم.

با احساس سوزش چیزی درون دست راستم، ناله کردم و چشمهایم را باز کردم. آریا به در اتاقم تکیه داده بود و دست به سینه ایستاده بود. مرد جوانی کنار تخت قرار داشت و سرمه را چک می‌کرد. چشمم را مالیدم و پرسیدم:

چم شده من؟

مرد درحالی که برگه ای را از کیفش خارج می‌کرد گفت
 _بالاخره بهوش اومدی. تب و لرز به علت استرس و شرایط
 بد روحی و البته عدم تغذیه ی مناسب. نکنه میخواستی
 اینطوری خودکشی نکنی؟!

سرمه را به علامت منفی تکان دادم.

_چقدر بیهوش بودم؟

_۴۸ ساعت

_دو روز؟!

_بله.

آریا جلوتر آمد و کنار تخت ایستاد .

_بهتری؟

رویم را برگرداندم و به روبرو خیره شدم که ادامه داد:

_حالت اصلا خوب نبود. اگه آرش نبود تشنج کرده بودی.

جوابی نگرفت.

_تبت بالا بود و من نمیدونستم باید چیکار کنم.

باز هم جوابی نگرفت که سکوت کرد. آرش برگه را مهر زد و به دستش داد.

_این دارو ها رو از داروخانه تهیه کن... لطفا داروهاتونو سر وقت مصرف کنید و اینکه به تغذیه تون هم اهمیت بدید... استرس رو هم کنار بذارید و آرام باشید

_میشه یه آرامبخش هم بنویسید؟ خیلی بهش احتیاج دارم

_باشه فقط یک شب در میون مصرف بشه... مصرف

بیشترش عوارض داره

_باشه ممنونم.

لبخندی زد و ایستاد. سرمه را کشید و کیفش را برداشت و بعد از خداحافظی همراه آریا از اتاق بیرون رفتند. صدای در ورودی شنیده شد. حتما آریا هم برای تهیه نسخه با او رفته بود. روی تخت نشستم و به تاجش تکیه دادم. یک ساعتی گذشته بود که آریا سینی به دست وارد اتاق شد.

لبه ی تخت نشست و سینی را روی پایش گذاشت. عطر سوپ مشامم را پر کرده بود. قاشقی را پر کرد و سمت دهانم گرفت که رو برگرداندم.

ـ بخور مگه نشنیدی آرش چی گفت؟ باید غذا بخوری تا حالت خوب بشه تو این یه هفته هیچی نخوردی.

جوابش را ندادم که دوباره قاشق را به دهانم نزدیک کرد.

اخم کردم و سرم را به سمت دیگر چرخاندم. از جایش، بلند

شد و سینی را روی پایم گذاشت.

پوزخندی زدم و سینی را روی پاتختی گذاشتم. سر برگردانده

بودم که سینی را پرت کرد و سوپ روی زمین ریخت.

هر دو اخم کرده بودیم و بهم زل زده بودیم.

ـ مثل اینکه بهت اهمیت دادم فکر کردی خبریه. نه دلم به

حالت سوخت

ـ من احتیاج به دلسوزی کسی ندارم

ـ ولی خیلی ترحم انگیز به نظر میای

_از نظر من تو ترحم انگیز تری... یه آدم عقده ای و عصبی که
میخواد با این کارا عذاب وجدانشو خفه کنه... یه مریض که
هم خودشو بدبخت کرده هم یه دختری

_اگه منم مثل بابات عوضی بودم ولت میکردم تا بمیری

_بابای من عوضی نیست اون کاری نکرده تو یه آشغالی

مریضی با این کارات داری حالمو بهم میزنی.

نزدیک شد و بازویم را کشید. از روی تخت افتادم. بلندم کرد

و به سمت سالن هلم داد. سرگیجه داشتم و پاهایم

میلرزیدند. وارد اتاقش شدیم با ضرب هلم داد که نقش

زمین شدم. موهایم را از صورتم کنار زدم و نگاهش میکردم.

از کشوی پاتختی بسته ی کوچکی بیرون کشید و تیغ برداشت. کنارم زانو زد و تیغ را به دستم داد. بالای سرم ایستاد.

_مگه نمیخوای بمیری؟

به تیغ زل زده بودم و چیزی نمیگفتم.

_با توام. مگه نمیخوای بمیری و از دست یه مریض روانی خلاص شی؟ معطل چی پس؟ رگتو بزن. من حوصله ی ذره ذره مردونتو ندارم دلم نمیخواه خونم بوی تعفن بگیره بزن رگتو هم خودتو خلاص کن هم منو بزن.

تیغ را به مچ دستم نزدیک کردم. دستهایم میلرزیدند و دیدم تار شده بود. چشم بستم و به این فکر کردم مردن به مراتب بهتر از تحمل این خفت و خواری است. تیغ را نزدیکتر کردم که صدای پدر توی سرم پیچید «خودکشی بزرگترین گناهه. آدمی که خودشو میکشه تا ابد اسیره برزخه و روحش هیچوقت به آرامش نمیرسه. اگه آدما یکم به خدا اعتماد کنن و صبوری کنن می‌فهمن که اون هیچوقت بنده شو تنها نمیذاره. فقط گاهی دوست داره بنده اش بیشتر صداش کنه تا از شنیدن صداش لذت ببره.»

تیغ را پرت کردم و دستهایم را روی صورتم گذاشتم. صدای ضجه ام اتاق را پر کرده بود. دست آریا روی بازویم نشست.

_میدونستم اینکارو نمیکنی.

دستهایش را نوازش گونه روی بازویم می‌کشید. همان کاری که پدر موقع ناراحتی می‌کرد و آرام میشدم. چقدر محتاج آغوش مردانه اش بودم. حق هقم شدت گرفت که سرم را به سینه نهاد. خودم را در آغوشش گم کرده بودم. برخلاف خودش آغوشش آرامش داشت. آنقدر همانطور مانده بودم که چشم‌هایم گرم شد. خواب و بیدار بودم که احساس کردم از روی زمین کنده شدم و روی سطح نرمی قرار گرفتم. بالشتک کوچک را در آغوشم فشردم. نزدیکی بینی ام کردم که بوی نا آشنایش هوشیارم کرد. نشستم و به اطرافم نگاه کردم. روی تخت آریا بودم. از جایم برخواستم و روتختی اش

را مرتب کردم. از اتاق خارج شدم و به سمت نشیمن رفتم
 که در آشپزخانه دیدمش. پشت به من ایستاده بود و
 مشغول کاری بود. کنار کانترا ایستاده بودم که به طرفم
 برگشت.

_بیا بشین. باید داروهاتو بخوری با شکم خالی نمیشه.
 اینبار بدون اینکه مخالفت کنم، پشت میز ناهارخوری
 نشستم و دستمال سفید رنگی را روی پاهایم انداختم. یک
 سوپ خوری و قاشق برای من و یکی هم برای خود روی میز
 گذاشت. ظرفی حاوی لیمو ترش را هم همراه نمکدان و فلفل
 و کاسه ی سوپ روی میز قرار داد و روی صندلی کناری
 نشست.

ملاقه را برداشت و مشغول کشیدن شد. ملاقه ی دوم را
درون سوپ خوری ریخت.

_کافیه

_کمه

_نه ممنون.

برای خود هم کشید و مشغول خوردن شد.

_لیموترش هم بریز

_باشه

_امیدوارم این سوپ رو دوست داشته باشی

_دارم

_خوبه

_خوشمزه است ممنون

_نه به خوشمزگی سوپهای مادرم... اون بهترین سوپای

ورمیشل و درست می‌کرد... هر موقع من و بردیا هوس سوپ

ورمیشل میکردیم خودمونو میزدیم به مریضی تا ماما

برامون سوپ درست کنه یادش بخیر

_متاسفم

_نباش چون تو بی گناه ترین آدم این قصه ای

_کاش روز اول به این توجه می کردی

_همیشه تر و خشک با هم میسوزن مارال که مرد من و بردیا
هم یتیم شدیم. پدرت فقط یه آدمو نکشت دوتا زندگی دیگه
رو هم نابود کرد.

سکوت کردم و بحث را ادامه ندادم. از بالکن آشپزخانه
صدای موسیقی شاد و دست و کل می آمد. آریا برخاست و
به سمت بالکن رفت. میخواست در را ببینند.

_همیشه در بالکن رو نبندی لطفا

_چرا؟ صداشون اذیت میکنه

_نه اتفاقا صداشون حال منو خوب میکنه این روزا که همش
تو خونه ام همه ی امیدم و از دست دادم... احساس می‌کنم

زندگی کردندو یادم رفته... صدای اینا یادم میاره زندگی هنوز

اون بیرون جریان داره

_میدونم ازم متنفری اما ما قراره با هم زندگی کنیم،.. تا

ابد... پس بهتره با هم کنار بیایم... هرچقدر بیشتر به

خودت سخت بگیری سخت تر میگذره... یه مدت که بگذره

به اینجا بودن عادت میکنی

_آدما هیچ وقت به بدبختی عادت نمیکنن هر چقدرم که

بگذره آزار میبینن و از تو خورد میشن انگار یه موریانه افتاده

به جون قلب و عاطفه و احساسشون و داره اونا رو میجوه...

اون وقته که بعد یه مدت، یه مومیایی ازشون میمونه که از

تو خالیه... دیگه نه قلبی دارن و نه عاطفه ای.

باقی شام را در سکوت خوردیم. ظرفهایش را همراه هم جمع کردیم و من در ماشین ظرفشویی چیدمشان. کیسه داروهای را برداشتم و لیوانی آب پر کردم. شب بخیر گفتم و به اتاقم برگشتم.

موهایم را شانه زدم و لباسم را با بلوز و شلوار آبی راحتیم تعویض کردم. روی تخت دراز کشیدم و بالشتکم را بغل کردم. چشم هایم را بستم و نبود شال گردن مادر حالم را بهم ریخت. توی جایم نشستم و کیسه ی داروهایم را از روی پاتختی برداشتم. قوطی سفیدرنگ آرامبخش را بیرون آوردم و یک قرص برداشتم. قرص را همراه آب خوردم و کیسه را سرجایش گذاشتم. دوباره دراز کشیدم و چشم بستم.

با صدای در از جا برخواستم و به سمت سالن رفتم. در
ورودی را گشودم. آریا پشت در بود. با بازکردن در سرش را
بالا گرفت و نگاهی به سر تا پایم کرد.

_کلید و گوشیمو جا گذاشتم.

از جلوی در کنار رفتم و دست به سینه ایستادم. وسایل اش
را از روی میز برداشت و گوشی اش را در جیبش گذاشت.

_خواب بودی؟

_نه

_بیدارت که نکردم؟

_نیم ساعته بیدار شدم فقط دراز کشیده بودم

_آخه سر و وضعت...

لبخند محوی زد.

_ داروهاتو که میخوری؟

_میخورم

_خداحافظ.

سری تکان دادم که در را بست و قفل کرد. به آشپزخانه

رفتم. روی میز صبحانه مفصلی چیده شده بود. دست و

صورتتم را شستم و پشت میز نشستم. لیوان شیر را

برداشتتم و کمی نوشیدم. چند لقمه ی نان و پنیر برای خود

گرفتم و میز را جمع کردم. ظرف ها را شستم و خشک کردم.

از امروز باید آشپزی میکردم. تمام کابینت ها را نگاه کردم و جای وسایل را به ذهن سپردم. تصمیم گرفتم برای شام خورشت قرمه سبزی درست کنم.

پیاز و گوشت و سبزی را از یخچال بیرون آوردم و مشغول آشپزی شدم. کارم که تمام شد، زیر قابلمه را کم کردم تا جا بیفتد.

حوالی عصر بود که کتابم را در دست گرفتم و کنار شومینه نشستم. مشغول خواندن بودم که یادم افتاد لیمو عمانی را فراموش کرده ام. لیمو را هم به خورشت اضافه کردم و به نشیمن برگشتم.

یک ساعتی میشد زیر غذا را خاموش کرده بودم و تو نیامده بود. عقربه های ساعت ده را نشان می دادند و من برخلاف انتظار نگرانش شده بودم. هرروز تا هشت به خانه می آمد اما امروز...

کتاب را بستم و از جا برخاستم. قدم میزدم و فکر میکردم. نه گوشی داشتم و نه تلفنی در خانه وجود داشت. عملاً هیچ کاری نمیتوانستم بکنم به جز انتظار...

ساعت دوازده شده بود و او نیامده بود. پرده ی نشیمن را کنار زدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. شهر سفیدپوش بود و برف سنگینی باریده بود. هوا تاریک بود و ماه هم دیده نمیشد. شهر عروس سفید پوشی بود که چادر سیاهی روی

سرش انداخته بودند. گویی سیاهی اش دامن گیر من هم شده بود. پوزخندی روی لبم نشست که برق قطع شد و خانه در تاریکی مطلق فرو رفت.

کورمال کورمال به سمت سالن راه افتادم. گوشی هم نداشتم تا جلوی پایم نور بیاندازم. دستانم را در هوا تکان میدادم و قدم قدم راه میرفتم. صدایی از آشپزخانه شنیده شد که هول شدم و پایم به چیزی گیر کرد. روی زمین افتاده بودم و سرم تیر می‌کشید. پیشانیم را مالیدم و به دیوار تکیه زدم. دلم از این همه تنهایی گرفت. زانوانم را بغل کردم و سر رویش نهادم. ترسیده بودم و بدنم میلرزید. قلبم مثل توپ

گلولة شده بود و بالا و پایین می‌پرید. اشک تا پشت
چشمانم بالا آمده بود و همانجا لانه کرده بود.

نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای دستگیره ی در ورودی آمد.
گلدانی که کنار دستم بود را در دست گرفتم و بالای سر
بردم. نور چراغ قوه چشم‌هایم را زد که بستمشان.
_ تو کی هستی؟ نزدیکم نشو.

نور نزدیک تر میشد و دلهره ی من بیشتر.

_ خواهش میکنم نزدیک نشو خواهش میکنم

_ هیش منم آریا.

نفس آسوده ای کشیدم و گلدان را روی زمین گذاشتم.
کنارم زانو زد.

—نور چراغ قوه ات داره چشممو اذیت میکنه

—چرا اینجا نشستی؟

—من از تنهایی متنفرم از تاریکی هم میترسم

—یه جلسه ی مهم تو شرکت پیش اومد تا دیروقت هم طول
کشید پاشو بریم رو مبل بشین.

دستش را به طرفم دراز کرد که پشش زدم و به کمک نرده
ایستادم. با نور گوشی به نشیمن رفتم و روی مبل نشستم.
—همینجا بشین برم از آشپزخونه شمع بیارم.

دو شمع سفید روی شومینه گذاشت و روشن شان کرد.
کنارم نشست و لیوانی آب به دستم داد. دستی به ته
ریشش کشید.

_چه بوی غذایی میاد، فکر کنم قرمه سبزییم هست

_شام درست کرده بودم

_من غذا خوردم. همینطوری بزارشون یخچال، فردا جمعه

است واسه ناهار میخوریم. خودت خوردی؟

_من شیر و کیک خوردم

_چرا وقتی اومدم نشسته بودی اونجا روی زمین؟

_برق که رفت، خوردم زمین... منم که نه گوشی داشتم که از

چراغ قوه اش استفاده کنم نه تو خونه تلفن بود که به تو

زنگ بزنم

_ببینم سرتو

_چیزی نیست

_برقا به خاطر بارش سنگین برف قطع شده نگهبان گفت

زنگ زدن اداره ی برق یکی دوساعته وصل میشه

_خدا کنه

_جلسه ام طولانی شد ساعتو فراموش کردم واسه همین دیر

کردم

—مهم نیست شب بخیر.

از کنارش برخواستم و خواستم به اتاقم بروم که مچ دستم را گرفت. ایستاد و روبرویم قرار گرفت.

—ناراحتی؟

—نه

—اما رفتارت اینو نمیگه

—وقتی منو اسیر این قفس میکردی باید میفهمیدی که نباید تا این موقع شب منو نگران بزاری اونم وقتی که نه تلفن هست نه موبایل انگار دارم تو غار زندگی میکنم

—پس نگرانم شده بودی؟

دستم را کشیدم که محکم تر گرفت. با دست دیگرش دسته مویی را که روی صورتم ریخته بود پوشت گوشم داد.

_بابت دیر اومدنم معذرت میخوام

_به جای عذرخواهی یه وسیله ی ارتباطی واسه خونت بخر بلکه من داشتم میمردم خواستم بهت خبر بدم.

دستش را روی گونه ام گذاشت و بوسه ای بر پیشانیم زد که برق وصل شد. فاصله گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا غذاها را داخل یخچال بگذارم. به سمت مبل رفت و کتش را از روی آن برداشت. شمع های روی شومینه را فوت کرد.

_من میرم بخوابم شب بخیر

_شب بخیر.

بعد از زدن مسواک روی تخت دراز کشیدم و طبق عادت
بالشتک کوچکم را بغل زدم.

بی‌خواب شده بودم که بالشتک را کنار گذاشتم و نشستم.

جای بوسه اش می‌سوخت و داغ روی قلبم می‌گذاشت.

آرامبخش را که خوردم دقایقی بعد خواب به چشمانم آمد.

پرده را کنار زدم که نور خورشید اتاق را روشن کرد. پیراهن

سبز رنگم را که قدش تا زانو می‌رسید به تن کردم و موهایم

را بافتم و روی شانه ام انداختم. از اتاق بیرون رفتم و پشت

کانتر آشپزخانه ایستادم.

–صبح بخیر

–صبح بخیر

–بیا صبحونه بخور

–ممنون

–خوب خوابیدی؟

–بله

–داروهاتو میخوری؟

–بله

–چرا تک کلمه ای جوابمو میدی؟

–چطوری جواب بدم؟

یکم مهربون تر

وای ببخشید عزیزم... شرمنده ام که باهات بد صحبت

کردم... یادم نبود شوهرمی

اینطوری حرف نزن

چطوری حرف بزنم؟ نکنه انتظار داری قربون صدقه ات برم؟

انگار یادت رفته منو چطوری آوردی تو خونت... با زور و لای

منگنه گذاشتن... تو حتی حاضر نشدی به حرفام گوش

کنی... اونوقت توقع مهربونی و عطوفت داری؟

خودتم دلت خواست که قبول کردی اگه نمیخواستی...

_من به خاطر پدرم قبول کردم... خسته شده بودم از بدو
 بدو و جنجال... بریده بودم... ترجیح دادم خودمو فدا کنم که
 بابام نفس راحت بکشه و به زندگیش ادامه بده
 _پس تمومش کن
 _نمیتونم... نمیتونم عادی رفتار کنم و نشون بدم شوهرمی
 در حالی که هیچ احساسی وجود نداره...
 _چرا حرفتو راحت نمیزنی؟ چرا نمیگی میخوای رابطه ات با
 من عمیق تر بشه؟
 خنده ی بلندی کردم و از پشت میز بلند شدم.
 _من؟ نه بابا؟

چهره ی جدی ای به خود گرفتم.

_من از هرگونه رابطه ای با تو بیزارم

_اما من شوهرتم هروقت که بخوام باید...

وسط حرفش پریدم

_ما فقط اسممون تو شناسنامه ی همه... تنها نقطه اشتراک

بین من و تو جوهر خودکاریه که حروم شده... قلبامون یه

دنیا فاصله دارن

او هم ایستاد و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. به طرفم

آمد.

پس بذار از این به بعد معنی شوهر و دوست داشتن و
بهت حالی کنم.

به دیوار آشپزخانه تکیه دادم که اوهم روبرویم قرار گرفت.
هیچ وقت نمیتونم دوست داشته باشم.

پیشانی‌اش را به پیشانیم چسباند و بینی‌اش را به نوک
بینی‌ام مالید. حالم از این همه نزدیکی بهم می‌خورد. دستم
را روی شانه‌اش گذاشتم و هلش دادم اما یک سانت هم
جابه‌جا نشد. دست راستش را بین موهایم حرکت میداد و با
دست چپش بازویم را گرفته بود. بوسه‌ای زد و فاصله گرفت

.

_بدست آوردنت خیلی راحت تر از اونیه که فکرشو میکنی

دختر حاجی... پس زبونتو کوتاه کن

_ازت متنفرم... تو یه آدم خودخواه و بی‌رحمی که فقط به

خودش فکر میکنه.

خواست حرفی بزند که زنگ واحد به صدا در آمد. به سمت

در رفت و از چشمی بیرون را نگاه کرد. در را گشود که با

صدای احوال پرسیش معلوم شد بردیاست. نگاهی به لباسم

کردم و به اتاقم برگشتم. صورتم را شستم و پیراهنم را با

تونیک و شلوار تعویض کردم. حال خوبی نداشتم اما باید

بیرون میرفتم. شالم را روی سرم انداختم و از اتاق خارج

شدم.

بردیا و آریا روی کانپه کنار هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. سلام کردم و به آشپزخانه رفتم. دو فنجان چای ریختم و قندان را هم توی سینی گذاشتم. روبرویشان ایستادم و چای تعارف کردم. هردو برداشتند. سینی را روی میز گذاشتم و خواستم به اتاق برگردم که با صدای بردیا متوقف شدم.

—زندگی کردن تو این خونه خوبه نه؟ کیف میکنی داری تو خونه ی آریا زندگی میکنی... ولی اینو یادت نره که کی هستی... تو دختر اون آشغالی... همون که مادر ما رو ازمون گرفت

—بردیا

_واقعا نمیدونم چطور داری با این تو یه خونه زندگی میکنی.

بدون اینکه رو برگردانم و به سمت عقب برگردم گفتم:

_من خودمو فروختم تا بابامو نجات بدم... بهاشم دارم

میپردازم اونم با جون کندن... اما روزی که همه چی معلوم

میشه و می‌فهمید اون بی گناه بوده، وجدانتون بهای شما رو

هم میگیره... اون روزاست که حال منو می‌فهمید.

به اتاق برگشتم و پشت در روی زمین سر خوردم. دستم را

روی دهانم گذاشتم و بی صدا گریستم. کمی گذشته بود که

تقه ای به در خورد. از جایم بلند نشدم و زانوانم را بغل

کردم.

ـارغوان.

جوابی ندادم و سرم را روی پایم گذاشتم.

ـبردیا رفت... نمیخوای درو باز کنی؟

باز هم واکنشی نشان ندادم. او هم پشت در نشست و به در تکیه زد.

ـحالت خوب نیست... میفهمم.

مکثی کرد و ادامه داد:

ـبردیا خیلی به مارال وابسته بود اونم عاشقش بود... بعد از مرگش انقدر حالش بد بود که کارش به روانشناس کشید... هفته ای دو بار مشاوره میره... اونا نفسشون به هم وصل

بود... مارال مرده اما اون نمیخواد رفتنش و باور کنه...
هرشب خوابشو میبینه... هرروز به تلفنش زنگ میزنه و
منتظر میمونه جواب بده اما وقتی کسی گوشی رو برنمیداره
بغض میکنه و وسیله هاشو میشکنه... باهات بد حرف زد اما
بدون اون آدم بدی نیست... فقط حالش خوب نیست... یه
شبه خونه خراب شدیم.
دلم برای بردیا سوخت. حالش را میفهمیدم. خودم هم در
همین مرداب دست و پا میزددم. مرداب وابستگی و جدایی.
دوری از پدر دشوار بود اما من می دانستم او زنده است و
نفس می کشد. اما بردیا...

_منم خوب نیستم... منم درد دارم ارغوان... من اولین کسی
بودم که وارد خونه شدم و مارال و غرق خون دیدم... از اون
موقع یه شبم نتونستم راحت بخوابم... همش جلوی
چشمامه... نفسم میگیره... قلبم میگیره... دلم گرفته ارغوان
صدای گریه ی مردانه اش پیچید و قلبم را آشوب کرد. از
پشت در بلند شدم و در را باز کردم. او هم زانو هایش را
بغل کرده بود و سر رویشان گذاشته بود. دستانم را دور
گردنش انداختم و از پشت بغلش کردم. سرم را روی شانه
اش گذاشته بودم و لرزش شانه های مردانه اش را احساس
می کردم. چند دقیقه گذشت که در بغلم چرخید. حالا روی

پاهایش نشسته بودم. دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم
و سرش را بلند کردم. قطرات اشک را پاک کردم.

_بابت همه چی متاسفم... من تو و بردیا رو میفهمم...

خودمم هم دردتونم... میدونم هر موقع که نگام میکنی عذاب
میکشی... میدونم آرامشتو گرفتم... ولی نمیخوام اینطوری
باشه... من تا حالا کسی رو اذیت نکردم... نمیخوام تو هم
اذیت بشی.

لبخندی زد و دستهایش را روی دستانم گذاشت.

_چقدر حرفات آرومم میکنه

_خوبه.

دستهایش را روی صورتم گذاشت که دستهایم پایین افتاد.

_تو اذیتم نمیکنی... اتفاقاً به قول خودت شدی انگیزه ی

زندگیم... من و تو زخمی ایم ولی مرهم هم میشیم

مطمئنم... فقط باید حوصله کنیم.

لبهایش مهر خاموشی نشانده و نفس برید. قلبم می تپید

گویی قصد داشت بیرون بجهد و با قلب او یکی شود. بی

حرکت مانده بودم و چشم بسته بودم. صدای سامان در

سرم پیچید « بریم ولی بدون عواقب کاری که داری میکنی

خیلی ترسناکه و اینکه هیچوقت فراموش نمیکنم چطور از

روی احساساتم رد شدی «

داشتم به عواقبش می‌رسیدم. وابستگی ترسناک بود؟ بود...
خیلی هم بود. نمی‌توانستیم دل ببازیم. نباید... یعنی
نمیشد...

اشکهایم روی گونه چکید که سرش را عقب برد و مبهوت
نگاهم کرد. قطره‌ی اشک را بوسید.

_نمی‌خواستم آزارت بدم می‌دونستم ازم متنفری
_نباید...

_نباید چی؟

_نباید ببازیم آریا. نباید از من خوست بیاد
_چرا؟

– چون ... چون ...

– اما اومده. من ازت خوشم اومده

– اما من دختر قاتل مادرتم

– یه بار دیگه هم گفتم تو بی‌گناه ترین آدم این ماجرای... تو

معصومی

– بردیا؟

– من و تو زن و شوهریم. هر چی که هست به هیچکس

مربوط نیست جز خودمون

– اما من نمیتونم

– چرا؟ چون ازم متنفری؟!

جوابی ندادم که ادامه داد:

—ولی من دوست دارم... حق داری اگه حالت ازم بهم بخوره

چون اون اوایل اذیتت کردم اما بهم حق بده... حالم خوب

نبود

—نمیخوره. هیچ تنفیری هم نیست. من... من...

—تو چی؟!

—قلب من متعلق به یکی دیگه است

با تعجب نگاهم کرد

—من مدتهاست کسی دیگه ای رو دوست دارم اما نشد از این

به بعدم همیشه چون حالا اینجام

مرا از روی پایش بلند کرد و روی زمین گذاشت. از جا بلند
شد و شروع به راه رفتن کرد. سفره ی دلم باز شده بود
_عاشقش بودم ولی نمی‌دونست وقتی فهمید که دیگه دیر
شده بود... تلاش کرد از ازدواج با تو منصرفم کنه ولی من
تصمیم مو گرفته بودم و بهش دروغ گفتم یه دروغ بزرگ...
اونم بهم گفت عواقب کارم ترسناکه... حالا به حرفش
رسیدم

بی هیچ حرفی به اتاقش برگشت و در حالی که کتش را
می‌پوشید، بیرون آمد. کلیدش را هم برداشت و از خانه خارج
شد. در را بهم کوبید و قفل کرد. جنازه ام را از روی زمین
جمع کردم و روی مبل کنار شومینه ولو شدم. دوباره یاد

سامان افتاده بودم و قلبم مچاله شده بود. خود را در آغوش کشیدم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. چند ساعتی گذشته بود و هوا تاریک شده بود که صدای زنگ گوشی اُریا سکوت خانه را شکست. از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. گوشی‌ش روی پاتختی بود و خودش هنوز برنگشته بود. گوشی را برداشتم. شماره ناشناس بود. جواب ندادم که قطع شد. گوشی را روی پاتختی گذاشتم که دوباره زنگ خورد. چند دفعه زنگ خورد که تصمیم گرفتم جواب دهم. اتصال را برقرار کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

_بفرمایید

_خانم حامی من نگهبان برج هستم. همسرتون خیلی وقته

پایین تو لابی نشستن. هرچقدر بهشون میگم بیان بالا

گوش نمیکنن راستش وضعیت شون مناسب نیست.

صدایش را پایین برد و ادامه داد:

_مسته و واسشون خوب نیست اینجا باشن. ازشون

خواهش کردم با شما تماس بگیرن بیاید کمک شون اما

گفتن گوشیشونو تو خونه جا گذاشتن. منم با همین شماره

که داشتم تماس گرفتم. بی زحمت تشریف بیارید پایین

ببرینش بالا

دستپاچه شده بودم

_باشه باشه الان میام

_خدانگهدار

_یه لحظه آقا

_بله

_همسرم وقتی داشت میرفت بیرون فکر کرده من خونه

نیستم و در رو قفل کرده. منم کلید ندارم. میشه لطف کنید

کلیدو ازش بگیرید و بیاید درو باز کنید؟

_باشه چشم الان میام

_ممنون

تلفن را قطع کردم و روی پاتختی گذاشتم. به اتاقم رفتم و شالم را از روی زمین برداشتم و روی سرم انداختم. به سالن رفتم و پشت در ایستادم که صدای باز شدن قفل آمد. نگهبان در را باز کرد و کلید را داد. تشکر کردم و بعد از بستن در، سوار آسانسور شدیم. آسانسور در طبقه‌ی همکف ایستاد. به محض بازشدن در، دیدم مش. روی مبل نشسته بود و چشم بسته بود. کنارش رفتم و ایستادم. چشمهایش را باز کرد و با نگاه تبادارش خیره ام شد

چرا اینجا نشستی؟

دانه های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. دست روی دستش گذاشتم که گرمایش ترساندم

– تو چرا انقدر داغی؟

پوزخندی زد و گفت :

– بازم که نگرانم شدی

– بلند شو باید بریم بالا

– واسه اونم همینطوری نگران میشدی؟

– پاشو آریا

– اونم مثل من واسه چشمات تب می‌کرد؟

دست زیر بازویش انداختم و خواستم بلندش کنم. اما

سنگین بود و بدون کمک خودش نمیتوانستم

– بلند شو حالت خوب نیست

_حالم به خاطر تو خوب نیست

_بریم بالا حرف می‌زنیم

بلند شد که بازویش را گرفتم و به سمت آسانسور هدایتش

کردم. از نگهبان تشکر کردم و کلید ۱۲ را فشردم. وزنش را

روی بدنم انداخته بود. داشتم خفه میشدم که آسانسور

ایستاد. کلید انداختم و در ورودی را باز کردم. باهم وارد

شدیم. در بسته شده بود که به سمت اتاقش هدایتش

کردم. وارد راهروی اتاق ها شدیم که ایستاد

_چیه؟

بازوهایم را در دست گرفت و به دیوار فشارم داد. دستش را

روی چانه ام گذاشت و صورتش را به گوشم نزدیک کرد

_گذشته ات مهم نیست... من همینجوریم دوستت دارم...

حتی با اینکه ازم بدت میاد... میخوام مال من باشی...

_مهم نیست که خودتو به این روز انداختی؟ تو حالت خوب

نیست آریا. بزار ببرمت تو اتاقت

_تا حالا انقدر خوب نبودم

سرش را عقب برد و به صورتم نزدیک کرد. بوی الکش حالم

را دگرگون کرده بود. سرم را به سمت دیگری چرخاندم که

چانه ام را فشار داد و سرم را برگرداند. پیشانیم را بوسید.

باز هم بی حرکت بودم و قلبم بیشتر مچاله میشد. عقب رفت که پایش سر خورد و روی زمین افتاد. کنارش نشستم که همانجا بالا آورد. عق میزد که به طرف آشپزخانه دویدم و لیوانی آب برایش بردم. کمی از آب را نوشید و لیوان را روی زمین گذاشت. دست زیر بازویش انداختم و دوباره بلندش کردم. به اتاق بردمش که روی زمین کنار تخت نشست. سردرگم بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم. لحظه ای یاد آرشی دوست پزشکش افتادم. گوشی را از روی پاتختی برداشتم و روشن کردم.

آریا پسورد گوشت چیه ؟

هنوز پاسخ نداده بود که به طرف حمام رفت و باز بالا آورد.

نگران تر شده بودم. گوشی را نزدیکش بردم که با اثر

انگشتش باز شد. از میان مخاطبینش نام آرش را پیدا کردم

و زنگ زدم. چند بوق خورد تا پاسخ بدهد

ـبله

ـسلام آقا آرش من ارغوانم

ـارغوان؟!

ـهمسر آریا

ـآهان بفرمایید... چیزی شده؟

_بله آریا حالش خوب نیست یعنی مسته و همش داره بالا

میاره

_بازم؟

_توروخدا بگید من باید چیکار کنم میشه خودتون و

برسونید؟

_من تهران نیستم. آروم باش و به حرفام گوش کن. تو یه

لیوان آب ولرم و نمک بریز. بده کم کم بخوره تا بالا بیاره.

کمک کن یه دوش آب سرد بگیره. بعد براش قهوه درست

کن. حالش بهتر میشه

_لازم نیست ببرمش درمانگاه؟

نه چون اگه ببری کلی سوال جوابتون میکنن. این کارایی که
گفتم رو بکنی، حالش خوب میشه نگران نباش.

باشه ممنون

من بیدارم هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن

باشه

تلفن را قطع کردم و چیزی را که گفته بود درست کردم. به
حمام رفتم و کنارش نشستم. محتوی لیوان را کم کم خورد و
بالا آورد. دیگر جانی برایش نمانده بود. لباس‌هایش کثیف
شده بودند. باید دوش می‌گرفت. کمک کردم تا پیراهنش را
در بیاورد. دوش آب سرد بگیر. میرم برات قهوه درست کنم

چیزی نگفت و به کمک دیوار ایستاد. از اتاقش بیرون رفتم و بعد از برداشتن لیوان آب از توی راهرو، به آشپزخانه برگشتم. لیوان را در سینک گذاشتم و قهوه جوش را روشن کردم و از قوطی کنارش، قهوه دم کردم. پیراهنش را در لباسشویی انداختم و لباس‌های خود را هم بیرون آوردم و کنار لباسشویی انداختم. به اتاقم برگشتم و پیراهن ارغوانی رنگم را که تا زیر زانویم بود پوشیدم. قهوه را داخل فنجان ریختم و به اتاقش بردم. تن پوش تن کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود. قهوه اش را روی پاتختی گذاشتم

_بخور. واست خوبه

خواستم بیرون بروم که مچ دستم را گرفت

_میشه امشب پیشم بمونی؟

نمیخواستم قبول کنم که ادامه داد:

_امشب حالم خوب نیست... وقتی جوون تر بودم و مست

میکردم، مارال تا صبح کنارم می‌شست

برگشتم و گوشه ی تخت نشستم.

_پس قهوه تو بخور

فنجان را برداشت و یک نفس سر کشید و روی پاتختی

گذاشت. دوباره دراز کشید

_نمیخوای چیزی بگی؟

_چی بگم؟

_از خودت

_از خودم؟

_آره

_چی میخوای بدونی؟

_چند سالته؟

خندیدم

_تو حتی نمیدونی من چند ساله اونوقت ازم خوشتر اومده

_ازت خوشم نیومده... عاشقت شدم

_شناسنامه ای بیست ساله اما حالم مثل هشتاد ساله

هاست

دستش را روی کمرم گذاشت و نوازش گونه تکانش میداد

_حالت خوب میشه کمکت میکنم

_نمیشه

_چقدر رنگ لباست بهت میاد

حرفی نزدم که ادامه داد:

_میخوام داشته باشمت ارغوان

از روی تخت بلند شدم که او هم بلند شد و پایین آمد

_بهم نزدیک نشو تو حالت خوب نیست

_من خوبم و کاملاً هوشیار. نمیخوام اذیتت کنم من شوهرتم

_تو فقط خانواده ی مقتولی و منم دختر قاتل اینو یادت بیار

_تو بی گناهی

صدایم بالا رفته بود.

_نه... من گناهکارم که خودمو فروختم و تو این مخمسه

انداختم... بهم نزدیک نشو آریا... خواهش میکنم

از اتاق بیرون دویدم و وارد اتاق خودم شدم. در را بهم

کوبیدم و پشتش ایستادم. صدای پایش گوشم را آزار میداد.

صدای تقه هایش به در، در سرم می‌پیچید

_از پشت در برو کنار ارغوان. باید باهات حرف بزنم

در را باز کرد که عقب عقب رفتم. سرم گیج میرفت و دیدم
تار شد. دستم را روی سرم گذاشتم و در آغوشش افتادم و
به عالم بی خبری فرو رفتم.

چشم که باز کردم روی تختش دراز کشیده بودم و در
آغوشش بودم. تکانی خوردم و سعی می‌کردم بلند شوم اما
نمیتوانستم

_انقدر تکون نخور آرام بگیر

_میخوام بلند شم. من چرا اینجام؟

_از این به بعد قراره همینجا باشی

_ولم کن

_تازه گرفتمت

_میخوام برم

_آروم باش عزیزم. از دیشب اینجا راحت خوابیدی

_چیکار داری با من؟

در آغوشش فشرده شدم. آنقدر دست و پا زدم که حلقه‌ی

دستانش شل شد و از جا بلند شدم و پتو را محکم نگه

داشتم.

_من چرا اینجام؟!

_ما زن و...

_بسه... خسته نشدی از بس این حرف تکراری و زدی؟

—پس حرفی نمی‌مونه

—نمی‌فهمم... باورم نمیشه... من میتونستم دیشب ولت

کنم و برم... هم کلید داشتم هم تو توی وضعی نبودی که

بتونی جلومو بگیری... اونوقت تو... خیلی نامردی... خیلی

از اتاق بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم. خود را روی تخت

رها کردم. به تاج تخت تکیه دادم و پتویم را روی پایم

انداختم. ذهنم قفل بود. سرم را بین دستانم گرفتم. صدای

ضجه ام توی اتاق پیچید. بی دفاع تر از همیشه بودم و

هیچکاری نمیتوانستم بکنم.

قاب عکس پدر را از روی پاتختی برداشتم و در آغوش گرفتم

_میبینی آقا جون... میبینی با دخترت چیکار کردن... بد جور
تاوان خوب بودن و فداکاری رو دادم بابا... کاش دلم
نمیسوخت... دلم سوخته آقا جون... همه ی جونم آتیش
گرفته... دخترت بازی خورد و زندگیش و قمار کرد
گاهی می شود گذاشت و رفت. گاهی نباید ماند. گاهی باید
گم شد. گاهی باید برای زنده بودن زندگی کردن را رها کرد.
اما من حالا زنده بودنی که در ازایش زندگیم را فدا کرده بودم
را هم نمیخواستم. قوطی آرامبخش را برداشتم و یکی
خوردم. اما به قدری بد حال بودم که یکی آرامم نمی کرد. دلم
آرامش ابدی میخواست. هشت قرص دیگر خوردم و لیوان
آب را روی پاتختی گذاشتم.

قوٹی در دستم بود که دراز کشیدم و قاب عکس را روی

سینه ام فشردم

_منو ببخش آقا جون... دیگه نمیتونم

جمله ام تمام نشده بود که بی حال شدم و از هوش رفتم.

.....

_مامان

_من مارالم

_مارال؟!!

_باید برگردی. اینجا جای تو نیست

_اما من اینجا رو دوست دارم

ـاون بهت احتیاج داره

ـنمیخوام برگردم

ـبازم فداکاری کن و با دلش راه بیا. نزار از عشق بیزار شه.

من نگرانشم. اگه تو هم ولش کنی، میمیره بهم یه قولی بده

ـچی؟

ـبهم قول بده کنارش بمونی و تنهانش نزاری. قول بده ارغوان

ـمن نمیتونم

ـتو یه بار دیگه هم اینکارو کردی قول بده

ـقول میدم

.....

چشم باز کردم و به اطراف نگاه کردم. آریا روی صندلی کنار تخت تکیه داده بود و چشم بسته بود. تکانی به خودم دادم که درد را با همه ی وجودم احساس کردم. ناله کردم که آریا بیدار شد و از روی صندلی برخاست. نزدیکم شد و کنارم ایستاد. خواستم حرفی بزنم که سرفه مانع شد. آن قدر سرفه کردم که نفس کم آورده بودم. آریا به سمت بیرون دوید و چند لحظه بعد همراه دختر جوانی که پزشک بود به اتاق برگشت. کمک کردند تا کمی بلند شوم. حالم بهتر شده بود که گفتم:

_حالت چطورِه؟

_حالت تهوع دارم

_عادیه. چون معده ات رو شست و شو دادیم و بخاطر قرص

ها هم هست

بعد از نوشتن شرح حالم درون برگه ای رو به آریا کرد و

گفت:

_شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

_همسر هستن

_پس باید بیشتر حواست بهش می بود. من اولین بارم

نیست که همچین چیزی رو میبینم اما معمولا یا به خاطر

سن بالای داماده یا اجبار در ازدواج. داستان شما رو نمیدونم

ولی بهتون توصیه میکنم یه لحظه هم تنهاش نزارید. حتما

هم با یه مشاور در ارتباط باشید چون همیشه تضمین کرد که
آخرینی باری باشه که اینکارو میکنه
_بله خانم دکتر حق با شماست
به طرفم آمد و دستم را در دست گرفت
_امیدوارم آخرین باری باشه که اینجا میبینمت. فقط بدون
خیلیا تو بخش بقلی آرزوشونه تنشون سالم باشه تا بتونن
یه روز بیشتر زندگی کنن حتی در سخت ترین شرایط
اشکم از گوشه چشمم چکید. دستم را رها کرد و در حال ترک
اتاق گفت :

_امشب رو باید همین جا بمونه فردا صبح بهش سر میزنم

اگه اوضاع مساعد بود ترخیص میشه

_ممنون

لبه ی تخت نشست و دست روی گونه ام کشید. بی حس

شده بودم و حتی دیگر توان مخالفت هم نداشتم.

_وقتی اینطوری بی حال و سرد نگام میکنی از خودم بدم

میاد... چرا نمیخوای بفهمی من دوست دارم؟

هیچ واکنشی نشان ندادم که شروع به قدم زدن کرد. چند

دقیقه بعد کنار پنجره ایستاد و بازش کرد. پشت به من

ایستاده بود و به حیاط بیمارستان نگاه دوخته بود

_وقتی بیهوش بودم، خواب مادرتو دیدم... نگرانت بود

_تنها اونه که باور میکنه من چقدر دوست دارم

_ اما نباید داشته باشی... خانوادت چی؟

_فقط به ما مربوطه

_اونا از من متنفرن

_اینطور نیست

_چرا هستن. بردیا خودش گفت

_اون تحت معالجه است

_اما...

_چرا داری بهونه میاری؟ چرا نمیگی هنوزم عاشقشی؟

_نیستم. همون روزی که شرط تو رو قبول کردم، گذاشتمش کنار و به خودم قبولوندم که دیگه حق ندارم حتی بهش فکر کنم. اما خاطره ها که از بین نمیرن

به طرفم برگشت که صورت خیسش برق زد

_من هرکاری که کردم واسه این بوده که نمیخواستم از دستت بدم حالا با همه ی اینا میتونی من و دوست داشته باشی؟

_نمیدونم

نزدیک شد و دوباره لبه ی تخت نشست. دستم را در دست
گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد. بوسه ای پشت دستم
نشانده

—بزار همه چی رو بزاریم کنار و از اول شروع کنیم ارغوان. بیا
کنار هم باشیم نه روبروی هم. ما هردومون به هم احتیاج
داریم شاید اگه با هم باشیم، این حال لعنتی هم خوب بشه
—سعی میکنم
—خیلی خوبه

بوسه ی دیگری زد و پتو را بالا کشید. از جا بلند شد و پنجره را بست. روی صندلی نشست و درحالی که دستم را در دست گرفته بود، چشم بست.

به جزء جزء صورتش نگاه کردم. به چشم و ابروهای مشکیش، به اخم روی پیشانیش، به جذبه ی صورتش. نگاهم را چرخاندم. پیراهن سرمه ای به تن داشت و شلوار مشکی. کت چرم مشکیش روی دسته ی صندلی بود. شاید تقدیر بود با او بمانم. شاید باید کنارش نفس میکشیدم تا دنیا روی خوش نشانمان میداد. باید سعی می کردم دوستش داشته باشم اما میشد؟!!

_ارغوان... صبح شده نمیخوای بیدار شی؟؟

_سلام

_سلام. برات آبمیوه ریختم بشین بخور

بالشت را کمی صاف کرد و کمک کرد بنشینم. دکتر وارد اتاق

شد

_صبح بخیر. حالت چطوره؟

_خوبم ممنون

_درد که نداری؟

_نه

_حالت تهوع؟

نه_

_خداروشکر حالت خوبه

برگه ای را امضا کرد و به آریا داد

_اینم برگه ی ترخیص این خانم خوشگل. لطف کنید

ببریدش پذیرش برای کارای ترخیص

_باشه چشم... ارغوان جان الان بر می‌گردم کمکت میکنم

لباسات و تنت کنی

سر تکان دادم که اتاق را ترک کرد. دکتر کنارم ایستاد

_شوهرت مرده خوبی به نظر میاد عزیزم. به خودت سخت

نگیر و سعی کنی حالت و خوب کنی. من دیروز یه مشاور

بهش معرفی کردم. چند جلسه که بری پیشش حالت بهتر
 میشه فقط آروم باش و بدون که همه چی درست شدنیّه و
 اینکه هیچی تو این دنیا ارزش حسرت و افسوس رو نداره
 _ممنونم

لبخندی زد و بعد از خداحافظی اتاق را ترک کرد. به کمک آریا
 لباسهایم را پوشیدم و بعد از ترک بیمارستان، سوار
 ماشینش شدیم. به ژست خاصش نگاهی کردم و لبخند
 روی لبم نشست. آرنج دست چپش را کنار شیشه گذاشته
 بود و فرمان را گرفته بود. سردم شده بود که دستهایم را به
 دهانم نزدیک کردم و ها کردم.

_سردته؟

یکم

بخاری را روشن کرد و با دست راستش دستم را گرفت.

چرا میخندی؟

ژستت پشت فرمون برام جالبه

عه... پس به من توجهم میکنی؟

اخمی کرد و شکلک در آورد که خنده ام عمیق تر شد

همیشه بخند ارغوان

چرا؟

...چون یه گل واسه سرزنده بودن به شبنم احتیاج داره...
 خنده هات همون شبنمین که روی گل میشینن و شاداب و
 سرحالش میکنن

...تو چی ای؟

...منم اون بارون گرگ و میشم که شب تا صبح میباره و
 میباره و میباره تا صبح شبنم روی گلشو ببینه
 ...خوب حرف میزنی

او هم لبخند زد و به رانندگی ادامه داد

...میگم ارغوان... هفته ی دیگه عیده فردا پس فردا بریم
 واسه خرید سال تحویل

_باشه

_خوشحال نشدی؟ اگه دوست نداشته باشی...

_نه میریم

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و داشت پیاده میشد که
تلفنش زنگ خورد. جواب داد و مشغول صحبت بود که سوار
آسانسور شدیم :

_جانم بردیا... من خونه... ارغوان یکم حالش خوب نبود
موندم کنارش... چی؟... نه چیزی رو امضاء نکن تا فردا صبح
خودم پیام... بهش بگو اونم امضاء نکنه... باشه... فعلاً
_معذرت میخوام

ـ بابتہ؟

ـ از کارتم موندی

ـ من کنارت نباشم کی باید باشه؟

ـ آریا

ـ اولین باری بود که اسمم و صدا کردی. جانم؟

ـ من دلم نمیخواه برم پیش روانشناس

ـ چرا؟!

ـ چون میدونم خودم میتونم حال خودم و خوب کنم فقط به

چند تا چیز احتیاج دارم

آسانسور ایستاد که هر دو پیاده شدیم. چند دقیقه در
 نشمین از هم جدا شدیم و قرار شد بعد از استراحت با هم
 حرف بزنیم. به اتاقم رفتم و دوش گرفتم. لباس هایم را که
 بوی بیمارستان به خود گرفته بود، شستم و پهن کردم. بلوز
 لیمویی و شلوار مشکی راحتیم را پوشیدم و بعد از بافتن
 موهایم از اتاق خارج شدم.

روی کاناپه ی نشمین نشستم که آریا سینی به دست آمد.
 دو فنجان چای و یک بشقاب بیسکوئیت در سینی بود که
 روی میز گذاشتتشان. کنارم نشست.

– چایی ریختم خستگیمون در بره

– ممنون

_داشتیم راجع به این صحبت می کردیم که چطور حالت

بهتر میشه

_اعتماد... اگه قراره همه چی رو بزاریم کنار و با هم کنار بیایم

باید بهم اعتماد کنیم آریا... یعنی وقتی میخوای بری بیرون

در رو قفل نکنی یا اینکه برای خونه تلفن بگیری و گوشی من

رو هم بهم برگردونی... من آدمم آدمای هم به ارتباط با هم

احتیاج دارن... الان چند وقته من از این خونه بیرون نرفتم؟

_چه تضمینی هست که نری و یا با پدرت در ارتباط نباشی؟

_به همون ضمانتی که موقع بدحالی میتونستم ولت کنم و

برم اما اینکار رو نکردم... من آدم مقیدیم... به یه سری چیزا

اعتقاد دارم و قول و قرار حالیمه... ضامن من اعتقادمه

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

_باشه اگه به بهبود شرایط کمک میکنه حرفی نیست... حالا

چاییتو بخور

فنجان چای را برداشتم و با بیسکوئیت مشغول خوردن

شدم. تلفن آریا دوباره زنگ خورد که سینی را برداشتم و به

آشپزخانه رفتم. قابلمه ی برنج و خورشت را از یخچال بیرون

آوردم و روی گاز گذاشتم.

میز را چیدم و کاسه ی خورشت را روی میز گذاشتم

_به به چه بویی میاد

_بفرمایید

_بالاخره قسمت شد این قرمه سبزی رو بخوریم

_نوش جان

_آشپزیت خیلی خوبه... دست مادرت درد نکنه

_ممنون اما من مادر ندارم یعنی از اولم نداشتم

_یعنی...

_چند ماهه بودم که فوت کرده... از وقتی چشم باز کردم فقط

بابام بود و بابام... باورت نمیشه اما عکسشم ندیدم تا

حالا... تنها یه شال گردن ازش داشتم که اونم چند وقت

پیش گم شد

_متاسفم

_غذا تو بخور از دهن افتاد

_میگم اگه دوست داشته باشی بعد نهار بریم خرید

خرید؟!

_آره خریدِ شبِ عید که بهت گفتم

_باشه

بعد از خوردن غذا به کمک هم میز را جمع کردیم. ظرف ها را

داخل ماشین چیدم و به اتاقم برگشتم. پالتوی خاکستری را

پوشیدم و شال بافت طوسیم را روی سر انداختم. از اتاق

بیرون رفتم و آریا را دیدم که روی صندلی کنار شومینه

نشسته بود.

من آماده ام

از روی صندلی بلند شد و روبرویم ایستاد

نه انگار آماده نیستی هنوز

چرا؟!

امممم... یه چیزی کمه

چی؟!

به سمت عقب برگشت و از روی صندلی چیزی برداشت.

چند قدم نزدیک تر شد و شال گردن قرمز رنگم را دور گردنم

انداخت. با تعجب خیره صورتش بودم که گفت:

اولین باری که اومده بودی شرکت جاش گذاشتی

ذوق زده شده بودم و بعد از مدت ها حال خوبی داشتم. شال
گردن را بوسیدم و گفتم:

_ممنونم آریا این واسه من خیلی مهم و عزیزه... واقعا ممنون

_همین؟! آدم واسه پیدا شدن یکی از ارزشمند ترین چیزای

زندگیش اینجوری تشکر میکنه؟

_چیکار کنم پس؟

لبخندی زد و در آغوشم کشید. گونه ام را بوسید و دم گوشم

زمزمه کرد :

_این شد مزده گونی... بریم تا سطح توقعم بالا نرفته

.....

فکرِ عاقل کردنم هرگز نباش

من از این دیوانگی سر میروم

آنچه میبینم به غیر از عشق نیست

شک نکن دیوانه تر هم میشوم

بی جهت نیست این همه زیبایی ات

هر کسی ببیند تو را مجنون شود

دوره تو میچرخم و آرایشست

کلِ اعجابِ طبیعت میشود

دیوانه ات شدم ببین

فقط به من دل را ببند , دل را ببند , دل را ببند

ای جان از عشقه تو سوخت

ای دلبرم فقط بخند , فقط بخند , فقط بخند

هر کسی گوید سخن از عشق را

نتواند که دلی از تو برد

دلبری از تو چنان دشوار است

که دلِ تب دار و یک بیمار میخواهد فقط

دیوانه ات شدم ببین

فقط به من دل را ببند , دل را ببند , دل را ببند

ای جان از عشقه تو سوخت

ای دلبرم فقط بخند , فقط بخند , فقط بخند

.....

غرق آهنگ شده بودم که آریا ماشین را کنار خیابان پارک کرد. پیاده شد و در سمت مرا گشود. وارد پاساژ شدیم و به مغازه ای در طبقه ی سوم رفتیم. آریا احوالپرسی با جوان فروشنده کرد و کنارم ایستاد

_اول باید واسه تو چند دست لباس بگیریم... هرچی که لازم داری انتخاب کن و تنت کن

_اما من لباس دارم

_قرار شد از اول شروع کنیم... منتظرم تا انتخاب کنی
میان مانتو های رنگارنگ قدم میزدم و نگاهشان میکردم.

یعنی میشد زندگیمان هم به خود رنگی بگیرد؟ کاش بشود.

— چیزی انتخاب کردی؟

— این دو تا خوبن به نظرم

— چرا مشکی؟

— با مشکی راحت ترم

— یه مشکی چند تا هم رنگی بردار... بزار ببینم لیمویی،

یاسی، سرخابی، یه بنفش، این آبی آسمانیه هم خوبه

— خیلی زیادن

_نه... من دوست دارم تو همه ی رنگا ببینمت... البته
ارغوانی یه جور دیگه بهت میاد... باید چندتا شال و روسری
هم انتخاب کنی.

لبخندی به چهره ی متفکرش زدم. بعد از خرید لباس از
پاساژ به مغازه ی مردانه فروشی آن طرف خیابان رفتیم و آریا
هم چند پیراهن رنگی خرید. از پاساژ خارج شدیم و سوار
ماشین شدیم. آریا پاکت های خرید را روی صندلی عقب
گذاشت و به راه افتاد.

بازار تجریش را قدم میزدیم و برای سفره ی هفت سین
خرید می کردیم. قدم زدن میان مردم حالم را خوب می کرد و
روحیه ام را باز می گرداند. تازه فهمیده بودم ساده ترین چیز

ها چقدر ارزشمندند و من قدرشان را نمی‌دانستم. آریا دستم
را گرفت که نگاهش کردم. با لبخند آرامش بخشی که زد
قلبم آرام شد و دستش را فشردم.

_سنبل نگرفتیم هنوز

_نباشه هم مهم نیست... هفت تا سین بسه دیگه

_نه واسه من مهمه چون سنبل مورد علاقه ی مارال بود و

همیشه باید سر سفره می‌بود... اون آبیه خوبه آقا اونو

می‌بریم... یادم بنداز میوه و شیرینی هم بگیرم

_باشه

_ماهی قرمز نگرفتیم هنوز

_میشه ماهی نخریم؟

_چرا؟!

_خوب گناه دارن طفلیا... هر سال می‌خریم بیچاره ها چند روز

بعد می‌میرن... اگه نخریم بهتره

_باشه... راستی تو گرسنه نیستی؟

_یکم

_اما من خیلی... همین نزدیکیا به رستوران هست که

کباباش حرف نداره از دوغ محلیشم که نگم برات... بریم

شام بخوریم بعدم بریم خونه

_باشه

_کباب که دوست داری؟ اگه نداری میتونیم بریم...

_دوست دارم

_پس بریم

دست در دست وارد رستوران شدیم و روی تخت سنتی
نشستیم. آریا کتش را در آورد و کنارش گذاشت که از روی

تخت بلند شدم و گفتم:

_من میرم دستامو بشورم

_منم باهات میام

_حرفامون یادت که نرفته؟ قولی که دادی

_باشه منتظرتم

_تا دو تا کباب مشتی سفارش بدی برگشتم

_نمیخوای خودت انتخاب کنی؟ آخه من نمیدونم چی دوست

داری.. کوبیده، برگ، سلطانی...

_دوست دارم تو واسم انتخاب کنی.

لبخندی زد و سر تکان داد که پرسان پرسان به سرویس

بهداشتی رفتم و مشغول شستن دستهایم شدم. دستمال

کاغذی را در سطل انداختم و از آنجا خارج شدم که خانم

میانسالی روبرویم قرار گرفت و گفت:

_ببخشید عزیزم میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم

_بفرمایید

_راستش پسر من از شما خوشش اومده و خوب خودش آدمه
 خجالتیه یه وقت فکر نکنی دست و پا چلفتیه ها نه فقط با
 پسرای این دوره نمونه فرق میکنه... شما که داشتید
 میومدید سرویس گفت از شما خوشش اومده منم پا پیش
 گذاشتم تا دختر خوشگل و با کمالاتی مثل شما رو از دست
 ندیم ... پسر من رامین بیست و پنج سالشه و تازه لیسانس
 مهندسی برق شو...

_معذرت میخوام خانوم شما به من لطف دارید اما من...

+ارغوان عزیزم چیزی شده؟

_نه... این خانم داشتن...

_ببخشید پسر من شما برادر ارغوان جون هستین؟ آخه من
میخواستم از ارغوان جان یه شماره تماسی چیزی بگیرم برای
امر خیر راستش پسر من ازش خوشش...

_ببخشید خانم محترم ایشون...

+من شوهرشم

چند لحظه سکوت شد که زن پر حرف باز هم سکوت را
شکست:

_وای تورو خدا ببخشید... نه اینکه ارغوان جان کم سن و
سالن و اینکه حلقه هم تو دستش نبود من فکر کردم
مجرده... شرمنده عزیزم

_خواهش میکنم مشکلی نیست

_به پای هم پیر شین... بازم معذرت میخوام... با اجازه

خنده کنان دور شد که دست روی پیشانیم کشیدم.

_هوففففففف... امون نمیداد آدم حرف بزنه

آریا با اخم به روبرو زل زده بود که مسیر نگاهش را دنبال

کردم به تختی رسیدم که زن و پسر جوانی کنار هم نشسته

بودند. پسر زیر چشمی نگاهمان میکرد و زن مشغول حرف

زدن بود. روبرویش ایستادم و دستم را مقابل صورتش تکان

دادم

_چییه؟

_مرتیکه ی هیزِ...

_عه زشته آریا

_زشت نگاه اونه... شیطونه میگه برم...

_هیش... مردم کم کم دارن نگامون میکنن بیا بریم

از جایش تکان نخورد که دست دور بازویش انداختم و به

جلو هلش دادم. از کنار تخت آنها در حال عبور بودیم که

دست دور کمرم انداخت. لبخندی به حساسیت هایش زدم.

روی صندلی نشستم و کمربندم را بستم. آریا از وقتی

غذایمان را در رستوران خورده بودیم، سکوت کرده بود و

حرفی نمیزد. کیفم را روی صندلی عقب گذاشتم و گفتم:

_خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه

_دست آشپزش درد نکنه

پوزخندی زدم و خیره به نیمرخ جذاب و اخمویش گفتم:

_چرا تلخ شدی یهو؟

_اون خانومه چرا ازت خاستگاری کرد؟

_خودش که گفت... چون من سنم کمه و حلقه نداشتم فکر

کرده من مجردم

_غلط کرده

_اینجوری نگو... اون بیچاره که نمی‌دونست

_مثل اینکه بدت نیومده

_چرت نگو لطفا... اصلا تو واسه چی اومدی دنبال من؟ نکنه

بهم شک کردی که برم یا چه میدونم فرار کنم؟ هوم؟

_دیر کردی نگرانت شدم

_باشه باورم شد... تو نمیتونی عوض بشی آریا... هنوزم مثل

روز اول فکر میکنی و در عین حال ادعا داری که عاشقم

شدی... این واقعا خنده داره

_من دوست دارم و دلیلم نمیبینم که همه چی رو واست

توضیح بدم... به هر حال تو چاره ای نداره به جز دوست

داشتن من

حرفی نزدَم و جوابی ندادم. دلم گرفت از این همه جبر. کمی
وابسته اش شده بودم اما هر لحظه که فکر میکردم میتوانم
دوستش داشته باشم چیزی میگفت که تمام حس های
خوبم را از بین می برد. هردو اخم کرده بودیم و به روبرو زل
زده بودیم. در خیابانی با مغازه های پرزرق و نور ایستاد. در را
گشود و حین پیاده شدن گفت:

_پیاده شو اینجا کار دارم

_ترجیح میدم تو ماشین بمونم

_نمیشه... کارم مربوط به تو هم هست.

کمر بند را باز کردم و پیاده شدم. در کنار هم قدم زنان وارد مغازه ی طلا فروشی شدیم. کمی عقب تر ایستادم تا به کارش برسد. نزدیک پیشخوان شد و دست چپش را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

_خسته نباشید

_ممنون بفرمایید

_من یه جفت حلقه میخوام لطف کنید مدل هاتون رو بیارید
که با هم سرم انتخاب کنیم

_باشه حتما

با تعجب نگاهشان میکردم که اشاره کرد نزدیک بروم.

.....

پالتویم را در آوردم و آویزان چوب لباسی کردم. نگاهم به حلقه ام افتاد. در انگشتم چرخاندمش و لبخندی به رینگ طلایی زدم. گفته بود رینگ ساده برداریم تا بهانه ای برای نینداختنش نباشد من هم با لبخند پذیرفته بودم.

وارد آشپزخانه شدم. کیسه های خرید را جا به جا کردم و چایی ساز را که می جوشید خاموش کردم. دو قاشق چای درون قوری بی رنگ ریختم و گل محمدی و دارچین هم اضافه کردم.

اینجوری چایی دم کردند یه معنی بیشتر نمیتونه داشته

باشه

هی ترسیدم

وارد آشپزخانه شد و کنارم ایستاد. در قوری را گذاشتم تا دم بکشد. دستهایش را روی کابینت گذاشته بود و ایستاده بود. روبرویش ایستادم و با انگشت اشاره ضربه ای روی بینی اش زدم.

اونوقت معنیش چیه آقای محقق؟

معنیش اینه که داری با اینجا اومدن کنار میای و بگی نگی بهم علاقمند شدی

خنده ی کوتاهی کردم و چهره ی جدی به خود گرفتم:

آدما هیچوقت به دراکولاها علاقمند نمیشن

سری تکان داد و او هم جدی شد:

— راست میگی اونا عاشقشون میشن چون از دندونای

تیزشون میترسن

دندان‌هایش را نشان داد که همزمان قهقهه زدیم. بلند بلند

میخندیدیم و اشک از چشمان سرازیر شده بود. از بازویش

آویزان شده بودم و میخندیدم که کمی عقب‌تر رفت و

صدایش را صاف کرد:

— اینم تقدیم به خوش‌رنگ‌ترین دختر دنیا ارغوان خانم

نگاهم به گردنبند آویزان در دستش گره خورد. زنجیر ظریفی داشت و یک فرشته حلقه های زنجیر را بهم وصل می کرد. بال هایش پر از نگین بود و می درخشید.

—این چه کاری بود آخه آریا؟ همون حلقه بس بود.

—اون که وظیفم بود باید زودتر می گرفتم اما این گردنبند فرق میکنه... دلم میخواد همیشه تو گردنت باشه... اگه یه وقتم من نبودم درش نیار لطفاً... مبارکت باشه... بنداز گردنت پشت به او ایستادم و گفتم:

—خودت برام بنداز

—با کمال میل

موهایم را جمع کردم و روی شانه ام انداختم. دستم را روی

فرشته گذاشتم و لبخند زدم. به طرفش برگشتم و گفتم:

_ممنون آریا... خیلی قشنگه

_تا حالا تو آشپزخونه کادو گرفته بودی؟

_نه واقعاً

_خیلی بهت میاد

_مرسی... فقط چند تا چیز هست که باید بهت بگم

_بگو

_اول اینکه ممنون بابت همه چیز... بابت شال گردن و

گردنبند و البته خریدها

_حلقه رو یادت رفتا

_اون که به قول خودت وظیفه ات بود

_بله بله قابلتونو نداشت

_دوم اینکه من واقعاً به تلفنم احتیاج دارم... من یه رفیق

بیشتر ندارم... اونم کسیه که همیشه کنارم بوده و تو شرایط

سخت زندگیم همراهم بوده... الان واقعا دلم براش تنگ

شده و احتیاج دارم باهاش حرف بزنم... امیدوارم که منو

درک کنی و به اعتماد رسیده باشی

_فردا ترتیبشو میدم

_بعدی اینکه بهتره یه مدت با هم بیشتر آشنا بشیم...

یعنی میخوام فعلاً تو اتاق خودم باشم

_میفهمم

_و در آخر...

به سمت جلو خم شدم و گونه اش را بوسیدم. بغلش کردم

و دستم را دورش گره زدم.

_امشب همه چی عالی بود آریا... تو پسر خوب و خوش

اخلاقی هستی فقط تظاهر به جدیت میکنی... خوشحالم که

کنارمی.

از او فاصله گرفتم و به اتاق برگشتم. در را بستم و روی تخت نشستم. برای جمله ی آخرم یکم زود بود اما اینبار ترجیح می دادم حس هایم را بیان کنم چون می دانستم که گاهی چه زود دیر می شود.

خمیازه ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم. موهایم را شانه زدم و لباس خوابم را با پیراهن سرمه ای رنگی تعویض کردم. تختم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. به آشپزخانه رفتم و می خواستم چایی ساز را روشن کنم که دیدم گرم است.

لیوانی چای ریختم و پشت میز نشستم. طبق معمول صبحانه حاضر بود. چند لقمه خوردم و میز را جمع کردم. از آشپزخانه خارج شدم که یادداشت و بسته ای روی میز و

آینه نزدیک در ورودی توجهم را جلب کرد. یادداشت را از روی جعبه برداشتم.

«صبح میخواستم بیدارت کنم تا با هم صبحانه بخوریم اما انقدر معصوم خوابیده بودی که دلم نیومد. ارغوان عزیزم اینم چیزی که خواسته بودی. مبارکت باشه. شب میبینمت» یادداشت را کنار گذاشتم و در جعبه را گشودم. گوشی گران قیمتی داخل بسته بود. برش داشتم و روشنش کردم. عکس روی صفحه عکسی از خودم بود که روی صندلی کنار شومینه مشغول خواندن کتاب بودم. کی این عکس را گرفته بود؟

همانجا ایستاده بودم که گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.

گوشی را روی گوšم گذاشتم:

صبح بخیر خانم کوچولو

آریا اصلا لازم نبود همچین کاری بکنی... گوشی خودم خوب

بود

من دلم میخواست یه گوشی جدید برات بگیرم... دلم

میخواد از این به بعد به هرچی که نگاه میکنی یاد من

بیافتی... بده؟

خیلیم خوبه... ممنون خیلی قشنگه مخصوصا تصویر زمینه

اش

_اون که بینظیره... خارق العاده

_بر منکرش لعنت

_بشمار

_بازم مرسی آریا... خیلی لطف کردی

_قابلتو نداره... یه ارغوان که بیشتر ندارم... اصلا مگه چند تا

ارغوان تو این دنیا هست؟... تازه اگرم باشه خدا بهترینش

رو جدا کرده داده به من... باید قدرشو بدونم یا نه؟

_چقدر زبون میریزی تو

_بهش میگن قدرت جذب افراد به وسیله ی کلام... راستی

خطت رو هم عوض کردم... شماره ی خودمم سیو نکردم

گفتم با سلیقه ی خودت سیو کنی... فقط دراکولا سیو نکن

که بهم بر میخوره

_باشه... ومپایر چطوره؟ فکر کنم اینو دوست داشته باشی

_بزار برسم خونه... اونوقت...

صدایی از آن طرف خط شنیده شد :

+آقای حامی آقا بردیا اومدن میخوان شما رو ببینن

_بگو بپاد تو

_ببخشید ارغوان جان

_نه اشکالی نداره برو به کارت برس

_باشه پس عصری میبینمت

_زرشک پلو که دوست داری؟

_خیلیم زیاد

_خدا حافظ

_خدا حافظ

گوشی را قطع کردم و انگشتم را روی شماره فشار دادم. هم
 نفس ذخیره اش کردم. به نشیمن رفتم و شماره ی سمانه را
 که از حفظ بودم گرفتم. روی کاناپه نشستم و منتظر شدم.
 بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

_بفرمایید

_خسته نباشید من با دکتر پارسا کار داشتم

_خودم هستم

_خانم دکتر راستش چند وقته دندون عقل من خیلی درد
میکنه... دنبال یه دندانپزشک خوب میگشتم که شما رو
معرفی کردن... تعریف شما رو زیاد شنیدم... میشه آدرس
مطبونو لطف کنید

_دندون عقل شما رو کاریش نمیشه کرد نه که مغزتون پر از
خالیه واسه همین باید از خیر این دندون بگذرید و بکنید
بندازیدش دور

_داشتیم؟

_تو چی؟ داشتیم بی معرفت؟

_به خدا برات توضیح میدم سمانه... شرایطم اصلاً خوب

نبود

_دروغ نگو... دروغ نگو...

_بابا به خدا برات توضیح میدم

_دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

_منم

_دوریت و ندیدنت خیلی سخته

_واسه منم

_دو کلمه بیشتر حرف بزن

_نمیتونم

بغض تبدیل به اشک شد و از گونه ام چکید. دستم را روی
 گوشی گذاشتم و حق هقم را خفه کردم که صدای خش‌دار
 سمانه به گوش رسید:

ـ گریه نکن منم گریه ام میگیره

ـ ببخشید

ـ اوضاع چگونه دیوونه؟

ـ خوبه خدا روشکر

ـ دراکولا؟

اشکم را از گونه گرفتم و لبخند زدم:

ـ اونم خوبه... هم خودش هم اخلاقش

_اذیتت که نمیکنه؟

_نه... اصلا... پسر خوبیه

_یه وقت خواست غلط اضافه کنه زنگ بزنی دو سوته اونجام

شاخشو میشکنم

_سامان چطوره؟ خوبه؟

_تا خوب چی باشه... صبح زود میره دفتر شب دیروقتم

برمیگرده... جمع کرده رفته طبقه ی پایین... گاهی میاد فقط

با هم شام می‌خوریم و گاهی هم برام خرید میکنه

_ببخشید تقصیر منه... با دلخوری تموم شد

_بیخیال... زندگیت چطوره؟ سخت نمیگیره که بهت؟

نه...

مطمئنی؟

_یعنی روزای اول سخت بود... خوب هم اون براش سخت بود و هم من... اما کم کم داره درست میشه... دارم سعی میکنم باهاش کنار بیام

موفق هم شدی؟

_آره... خوبه

اون چی؟

_اونم میگه عاشقم شده... میگه وقتی باهام آشنا شده و چند وقت از عقدمون گذشته فهمیده که منو دوست داره

_به نظرت یکم عجیبه نیست؟

_چی؟

_اینکه انقدر زود عاشق شده... اونم عاشق دختری که پدرش
قاتل مادرشه... البته ببخشید اینجورا میگما... از طرف اون
منظورمه... وگرنه من که حاج حیدر رو میشناسم و میدونم
آدم درستیه

_خوب... آخه آریا ظاهرش خشن و جدیه... اون آدم
احساساتی و مهربونیه

_کلا میگم به نظر من یکم زود عاشقت شده

_تو به جذابیت ارغوان شک داری؟

_به تو نه ولی به این پسره چرا... آخه مگه میشه یه آدم با

توپ به اون پری انقدر زود عاشق دختر قاتل مادرش بشه؟

من که تو کتم نمیره

با حرفهای سمانه به فکر فرو رفتم و شروع به تحلیلشان

کردم. بی راه هم نمیگفت

_کجا رفتی خانم؟ رفتی هیپروت که باز...

_نه اینجام

_حالا خیلیم نمیخواد به اون مغز فندقیت فشار بیاری... به

قول تو شاید آدم احساساتیه... تو هم که دلربا... حالا رابطه

تون چطوریه؟

_خوب... داریم سعی می‌کنیم با هم و اخلاقیات هم آشنا

بشیم مثل دوره ی آشنایی

_نامزد بازی دیگه؟

_یه همچین چیزایی

_خوش بگذره

_قسمت تو

_نه ممنون... من حوصله ی تو رو ندارم با دراکولا سر و کله

بزنم

_راستی از آقاجونم چه خبر؟

_خوبه... تو باغ طالقان زندگی میکنه... سامان گاهی میره
بهش سر میزنه... میگه خیلی سراغ تو رو میگیره اما سامان
بهش گفته که تو ارتباطت با ما رو هم قطع کردی... منم دو
سه دفعه دعوتش کردم خونمون که قبول نمی‌کرد سامان
رفت با اصرار آوردتش

_ممنون که حواستون بهش هست... یه مدیونتم سمانه
_وظیمونه ارغوان... از وقتی مامان و بابام رفتم کانادا حاجی
خیلی هوای ما رو داشته
_از من چیزی نمیگه؟

سکوت کرد که سر به زیر انداختم و گفتم:

_حق داره ازم بدش بیاد

_اون از هیچی خبر نداره ارغوان... نمیدونه تو چه فداکاریه

بزرگی در حقش کردی... مطمئنم روزی که بفهمه یکم

سرزشت میکنه اما بعد میفهمه که هیچکس حاضر نمیشه

همچین کاری کنه... تو خودتو گذاشتی کنار تا اونو نجات

بدی... نمیخوای بری دیدنش؟

_نه... یعنی خیلی دلم میخواد ولی قول دادم که نرم

_به آریا؟

_آره... نرم دیدنش بهتره... اینطوری هم بد قول نمیشم هم

واسه جفتمون بهتره... نمیخوام دوباره یادم بیافته

_به هر حال دلتنگنه

_بیچاره پیرمرد... حتما فکر میکنه من ولش کردم و رفتم

دنبال خوشگذرونی

_نمیخواه خود خوری کنی... حال پدرت خوبه... تو فقط سعی

کن زودتر حال خودتم خوب بشه

_راستی عیدت پیشاپیش مبارک

_عید تو هم مبارک... خوشحال میشم بهم سر بزنی

_اگه تونستم حتما میام

_باشه... ارغوان جان من مریض دارم کاری نداری؟

_نه دیگه... ببخشید تو ساعت کاریت زنگ زدم... حواسم

نبود اصلا

_خوشحالم کردی اتفاقا... مواظب خودت باش

_تو هم

_روی اون دراکولا رو هم ببوس نه نه کم کن بچه پررو رو

_از دست تو... خداحافظ

_خدا به همراهت دلبر

تلفن را قطع کردم و از جا برخواستم. میخواستم به

آشپزخانه بروم که مسیرم را به طرف در ورودی تغییر دادم.

دستگیره را پایین کشیدم که در باز شد. لبخندی زدم و در را

بستم و به طرف آشپزخانه رفتم. به این قولش هم وفا کرده بود. بسته ی مرغ را از فریزر بیرون آوردم و داخل قابلمه ی آب ریختم. روی گاز گذاشتم و شعله را روشن کردم. به اتاقم رفتم و کتابم را برداشتم و مشغول خواندن شدم. حوالی هفت بود که غذایم حاضر شده بود. سالاد هم درست کردم و به اتاق رفتم. دوش گرفتم و پیراهن لیمویییم را پوشیدم. موهایم را بعد از شانه زدن به دو بخش تقسیم کردم. هر دو قسمت را بافتم و روی شانه هایم انداختم. رژ کمرنگی روی لبم کشیدم و از اتاق خارج شدم. ساعت هشت و نیم بود که میز را چیدم. آخرین قاشق را درون بشقاب

گذاشتم که صدای در شنیده شد. آریا بود که داخل خانه شد
و سلام کرد.

_سلام... خسته نباشی... برو لباسات و عوض کن بیا شام
بخوریم

_باشه

به اتاق رفت و چند دقیقه بعد با سویشرت و شلوار خانگی
اش پشت میز نشست. دیس را وسط میز گذاشتم و
روبرویش نشستم

_به به... ببین خانم چه کرده

_نوش جان

_بشقابتو بده برات بکشم

_یه کفگیر کافیه

_کمه ها

_نه ممنون

_چه خبر؟ چیکارا کردی امروز؟

_آشپزی کردم و کتاب خوندم... یکم هم با سمانه حرف زدم

همون دوستم که بهت گفته بودم

_آهان

_تو چی؟

_منم که مثل همیشه پیگیر کارای شرکت بودم... فردا شب

عیده دیگه از فردا دوهفته خونم

_راستی شرکتتون کارش چیه؟ منظورم اینه در چه زمینه

ایه؟

_شرکت ما شرکت صادرات و وارداته... من مدیر عاملم بردیا

هم مدیر داخلی... من بیشتر تو اتاقه خودمم بردیا به بخشا

سرکشی میکنی و با کارمندها در ارتباطه

_چه جالب... رشته ات چی بوده؟

_ارغوان عزیزم من هیچی به تو نگفتم... بهتره همین الان یه

بیوگرافی شرح بدم

قاشقش را مثل میکروفون گرفت و صاف نشست. خنده ام گرفته بود که من هم قاشقم را در بشقابم رها کردم و دستانم را زیر چانه ام گذاشتم. صدایش را صاف کرد و گفت:

_آریا حامی... متولد بیست و نهمین روز از اسفندماه... بیست و هشت ساله... فرزند ارشد خانواده و دارای یک برادر به نام بردیاست... وی در دبیرستان به تحصیل رشته ی علوم انسانی پرداخته و بعد از کسب رتبه ی دویست کنکور در رشته ی مدیریت بازرگانی دانشگاه سراسری مشغول به تحصیل گشت... پس از دریافت مدرک لیسانس، به تحصیل فوق لیسانس رشته ی خود پرداخت و با همکاری پدر و برادر

شرکت حامی را تاسیس کرد... وی متاهل است و عاشق و
دلباخته ی همسر خود میباشد... از شرایط کنونی وی تنها
این موضوع روشن است که وی در خدمت همسر و سعی در
جلب عشق و محبت او دارد

_فردا تولدته

_فقط همین؟

_پس چی؟

قاشقش را به سمت دهانم گرفت و گفت:

_ما منتظریم بیوگرافی شما رو هم بشنویم سرکار خانم

_من ارغوان یاری هستم... بیست ساله و متولد چهار
فروردین در تهران هستم... تو دبیرستان ریاضی و فیزیک
خوندم و دانشگاه مهندسی پزشکی قبول شدم... اما خوب به
خاطر یه سری مسائل درسمو نصفه رها کردم... پدرم و مادرم
اصالتا اهل تبریز هستن اما جفتشون تو تهران به دنیا
اومدن... تک فرزندم و از مادرم که عمرشونو دادن به شما
هیچی نمیدونم... تنها میدونم اسمش آهو بوده و وقتی من
چندماه داشتم میمیره... پدرم...

_چرا درستو ول کردی؟

_چون دنبال گرفتن رضایت واسه بابام بودم و استاد قبول
نمیکردن که سر کلاسا حاضر نباشم منم قید درس و زدم و

وقتم و گذاشتم واسه اومدن به شرکت حامی واسه گرفتن

رضایت

_بهانه که نیست؟

_اصلاً... من عاشق رشته ام بودم و البته عاشق پدرمم

بودم... بنابراین عشق به آقاچونم غالب شد و مجبور شدم از

دانشگاه انصراف بدم... آقاچون من مرد خوبیه آریا... من

مطمئنم اون قاتل مادر تو نیست... قاتل عموی منه...

حمید... آقام نمی‌دونست اون کجا مخفی شده واسه همین

حرفی نزد... وگرنه قسم میخورم که اون قاتل نیست... اون

آدم خیری بود و هر کسی تو محله مون مشکلی داشت به

حاج حیدر پناه می‌آورد... سید حیدر حامیه یه محل بود...

نذری ظهر عاشوراش چند تا محله اون طرف تر رو هم سیر
 می‌کرد... چطور همچنین آدمی میتونه کسی رو بکشه آریا؟ تو
 منو ببین... به نظرت من میتونم کسی رو بکشم؟

—تو فرق میکنی

—منم دختره همون پدرم آریا... اون منو تربیت کرده... اگه
 قرار بر بد بودن بود منم بد بودم... چون تو دستای اون بزرگ
 شدم

—پسر نوحم پسر نوح بود قصه ی شما برعکسه

—ببین آریا میدونم تو حس بدی نسبت به پدر من داری ولی
 این تنفر به خاطر اینه که اونو نمیشناسی و فقط اونو به

عنوان قاتل مادرت می بینیش... همه ی ما تو زندگیه یه آدم
بدترین شخص زندگیشیم هر چقدرم که خوب و پاک باشیم
ولی از نظر اون ما بد و نفرت انگیزیم... احساس تو نسبت
پدر من اینطوره... اما همه ی این حس ها واسه اینه که از
گذشت و شخصیتش هیچی نمیدونی... میفهمی؟

_نمیتونم در این باره حرف بزنم نمیتونم

_باشه چیزی نگو اما به حرفام فکر کن نه به خاطر من... به

خاطر اینکه قلبت از این کینه و نفرت سبک بشه... اونم

نفرتی که بی دلیله و مطمئن باش یه روز ثابت میشه

_باشه

_غذاتو بخور

بقیه ی غذا در سکوت خورده شد. بعد از جمع کردن میز

میخواستم به اتاقم برگردم اما آریا روی کاناپه روبروی

تلوزیون نشست و گفت:

_میخوام امشب فیلم ببینم اگه دوست داری بیا با هم

ببینیم

_آره حتما... بزار چایی بیارم

_چیپس و پفک هم تو کابینت هست

_باشه

_بزار خودمم پیام کمک

نه تو فیلمو بزار من میارم

به آشپزخانه برگشتم و دو لیوان چای ریختم. قندان را داخل سینی گذاشتم و چند تا از شکلات هایی را که دیشب خریده بودیم را هم داخل سینی گذاشتم. چیپس و پفک را هم داخل ظرفی ریختم و به سالن رفتم. کنارش روی کاناپه نشستم که کنترل را به دست گرفت و فیلم را پلی کرد. فیلم تمام شده بود که از روی کاناپه بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. میز را جمع کردم و به نشیمن برگشتم. آریا هم بلند شد و گفت:

میری بخوابی؟

_آره خسته ام

_هنوزم میخوای باهام بیشتر آشنا شی؟

_آریا

_باشه بابا نزن شب بخیر

_شبِت بخیر.

صبح از جا برخواستم و بعد از تعویض لباس مشغول پختن

کیک شدم. امشب تولد آریا بود و دلم میخواست من هم

خوشحالش کنم. تمام روز مشغول پختن کیک بودم. برای

شام سبزی پلو و ماهی پختم و دسر درست کردم.

پیراهن ارغوانیم را پوشیدم و موهایم را بافتم. آرایش ملایمی
 روی صورتم نشاندم و در آخر کمی عطر زدم. دستی روی
 پیراهنم کشیدم و از اتاق خارج شدم که آریا روبرویم قرار
 گرفت. ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم.

_هوففففففففف... ترسوندیم

_ببخشید نمیخواستم بترسونمت

_دیگه کم کم شکم داره به یقین تبدیل میشه

_چه شکی؟

_اینکه تو یه ومپایری... آخه چرا انقدر بی سر و صدا میری و

میای؟

ـ بده؟

ـ خیلی

ـ از فردا صبح شیپور میخرم صبحا شیپور صبحگاهی شبا هم

طبل خواب

ـ بی مزه

ـ چطوری بامزه؟ توت فرنگی

ـ خوب... برو دست و صورتت رو بشور بیا شام بخوریم

ـ چیه شام؟

ـ سبزی پلو با ماهی

ـ تا میزو بچینی اومدم

_منتظرتم

آخرین بشقاب را هم داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم و در ماشین را بستم. نگاهی به بیرون آشپزخانه انداختم. آریا روی کاناپه ی نشیمن نشسته بود و مشغول کاری با موبایلش بود. کیک را از یخچال بیرون آوردم و شمعی را که از کابینت پیدا کرده بودم رویش گذاشتم. با فندک آشپزخانه شمع را روشن کردم و کیک را در دست گرفتم. لبخند زنان به سمت نشیمن رفتم که آریا متوجه شد و سر بلند کرد

_تولد... تولد... تولدت مبارک... مبارک... مبارک... تولدت مبارک... اشک شادی شمع و نگاه کن... که واست میچکه

چیکه چیکه... کام همه رو بیا شیرین کن... بیا کیک و ببر

تیکه تیکه... همه جمع شده ان دور تو امشب... گل بوسه
میدن که بچینی... در جشن تولدت عزیزم... همه انگشترن
تو نگینی

_از کجا فهمیدی؟

_خودت دیشب گفتی... یادت رفته؟

دستانش را بهم چسباند و نزدیک بینی اش قرار داد. کیک را
روی میز گذاشتم و کنترل تلویزیون را برداشتم. گوشیم را به
تلویزیون وصل کردم و آهنگ موردنظرم را پلی کردم.

.....

تو شدی دلیلِ اینکه فراموش میکنم دردامو

در گوشت میزنم حرفامو

تویه چشمت میبینم فردامو

تو شدی دلیلِ اینکه دلِ من از همه دوره

امشبو یادم میمونه

نم نم بارون میزد قدم زدیم به سمتِ خونه

بگو یهویی از کجا پیدات شد

تو جایی که همه چی دراماتیک باشه

فکرشم نمیکردم بشه با تو

رابطمون اینقدر رمانتیک باشه

بگو یهویی از کجا پیدات شد

تو جایی که همه چی دراماتیک باشه

فکرشم نمیکردم بشه با تو

رابطمون اینقدر رمانتیک باشه

گاهی وقتها خوبه عاشق بشه آدم

گاهی وقتها یهوئی میفته یادم

یادته گلِ رزِ قرمز به تو دادم

کافیه نگاش کنی بیفتی یادم

بگو یهوئی از کجا پیدات شد

تو جایی که همه چی دراماتیک باشه

فکرشم نمیکردم بشه با تو

رابطمون اینقدر رمانتیک باشه

بگو یهویی از کجا پیدات شد

تو جایی که همه چی دراماتیک باشه

فکرشم نمیکردم بشه با تو

رابطمون اینقدر رمانتیک باشه

.....

دوربین گوشی را روشن کردم و روبروی آریا ایستادم و گفتم:

_بفرمایید شمعتونو فوت کنید الان آب میشه

_یه دونه؟

واقعا ببخشید آریا... من با چیزایی که تو خونه داشتیم
تدارک دیدم خرید که نرفتم به تو هم نگفتم که غافلگیر
بشی

شوخی میکنم... خیلیم همه چی خوبه... موزیک، کیک،
شمع، خانوم خونه... واقعا دستت درد نکنه... دست خدا هم
درد نکنه فرشته شو به من داده

فوت کن زبون باز

نچ نمیشه

چرا نمیشه؟

باید بیای کنارم بشینی تا فوت کنم

_آخه اونجوری نمیتونم فیلم بگیرم

_میتونی... بیا اینجا سلفی بگیر

_باشه

کنارش نشستم که دستش را دور کمرم پیچید و گفت:

_حالا شد

_صبر کن فوت نکن

_دیگه چرا؟!

_اول آرزو کن

_کردم

_نه دیگه... بلند بگو... میخوام تو فیلم ثبت بشه

_از خدا خواستم تو رو برام نگه داره

لبخند زدم که دستش را در دستم گره کرد و شمع را فوت

کرد. فیلم را قطع کردم که گوشیش را از کنارش برداشت

_بیا چند تا هم عکس بگیریم

_بگیریم

_لپمو بوس کن عکس قشنگ شه... مدیونت بشم اگه واسه

خاطر خودم بگم... همش واسه قشنگیه عکسه.

چند عکس سلفی با خنده و شوخی انداختیم و کیک را برش

زدیم که آریا خواست به تراس برویم. کیک را برد و من هم

چند دقیقه بعد با سینی چای وارد تراس شدم. روی صندلی
کنارش نشستم و سینی را روی میز کوچک گرد گذاشتم.
دستش را دور شانه ام انداخت و سرم را به سینه اش
چسباند.

_ببخشید اگه کم و کسری بود آریا

_بهترین تولدی بود که تا حالا داشتم... تولد من چون شبه
سال تحویله معمولا هول هولکی برگزار میشه

_ساعت چنده؟

_یازده

_وای

– چی شد؟

– سفره ی هفت سین نچیدم... یه ساعت دیگه سال تحویه

از روی صندلی بلند شدم و به طرف آشپزخانه دویدم. این

طرف و آن طرف میرفتیم و وسایل خریداری شده برای سال

تحویل را به سالن می‌بردم. ظرف های هفت سین را از

کابینت بیرون آوردم که پیشانیم به کابینت برخورد کرد.

آخی گفتم و دست روی پیشانیم گذاشتم که آریا سینی را

روی کانتِر گذاشت و کنارم ایستاد. دستش را روی پیشانیم

گذاشت و گفت:

– چرا انقدر هول کردی؟

_دیر شد... آخ

_هنوز یه ساعت وقت است... با هم می چینیم... تا یه

ساعت دیگه تموم میشه

_نمیشه

_میشه... یه نفس عمیق بکش

تمرکز کردم و نفس عمیقی کشیدم. انگشت اشاره ام را تکان

دادم و به سمت میز سالن رفتم و با صدای بلند گفتم:

_پس وسایلی که چیدم رو کانتر رو بیار منم رومیزی رو پهن

میکنم

_باشه

میز را همراه هم چیدیم و آخرین چیزی که مانده بود را روی
میز گذاشتم. لبخندی به سبزه ی زیبای سفره مان زدم و به
ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به سال تحویل مانده بود.

_آریا... آریا... بدو بیا... الان سال تحویل میشه ها

آریا با بسته ای در دست از اتاقش خارج شد و کنارم روی
کاناپه نشست.

_دستشویی بودم

_نچ نچ نچ... پس خوب شد صدات زدم

_چطور؟

_واسه اینکه اگه لحظه‌ی سال تحویل اون تو بودی بیشتر

سالو باید تو دستشویی می گذروندی

خندید و سر تکان داد. چشم بستم و شروع به خواندن دعای

سال تحویل کردم.

_چی میخونی؟

_دعای سال نو

_عه... خوب پس بلند بخون منم بخونم

_دستت و بده به من... چشماتو هم ببند

_بستم

_یا مُقَلَّبَ القلوبِ و الأبصارِ

یا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ

یا مُحوِّلَ الحَوْلِ وَ الْأحوالِ

حوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ

چشم گشودم که صدای توپ شنیده شد. به طرف آریا
برگشتم که صورت خیسش تعجبم را برانگیخت. دست روی
شانه اش گذاشتم که سر به زیر انداخت و بی صدا اشک
ریخت.

— آریا چی شد؟ آریا جان... خوبی؟

نزدیک تر شدم و در آغوشش گرفتم و گفتم:

_چرا نمیگی چه اتفاقی افتاد؟ آخه اینطوری که حرف نمیزنی

من فکر میکنم از دست من دلخوری

_وقتی داشتی دعا میخوندی خیلی شبیه مارال بودی...

صدات... لحت موقع خوندن... احساس... انگار مثل سالای

پیش مارال پیشم نشسته بود و واسمون دعا میخوند

_خدا رحمتش کنه

_جاش خالیه ارغوان... انگار بعد مارال، یه گوشه ی قلبم یه

گوداله که هیچوقت پر نمیشه

_خوب میشی... کمکت میکنم... همونطوری که تو داری به

تنهایی من کمک میکنی... همه چی درست میشه آریا

_تنها چیزی که بهم انگیزه‌ی ادامه‌ی زندگی می‌ده وجود توعه

_دیگه بخند... دوست ندارم سال نو رو همش گریه کنیم

دوست دارم کل سال رو بخندیم و شاد باشیم

_عیدت مبارک زندگیم

_عید تو هم مبارک هم نفس

از هم فاصله گرفتیم که آریا صورتش را پاک کرد و بسته را به

طرفم گرفت و گفت:

_حالا نوبت عیدیه... ناقابله ولی خوب این تنها چیزی بود که

میدونستم خوشحالت میکنه

بسته را گرفتم و بازش کردم. کتاب را در دست گرفتم که با دیدن عنوانش لبخندم عمیق تر شد «من پیش از تو». کتاب را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم و گفتم:

—پس بشین منم برم کادوتو بیارم

از روی میز پاکت را برداشتم و بیرون رفتم. کنارش روی

کاناپه نشستم و اول پاکت را به دستش دادم

—این کادوی تولدت

—دستت درد نکنه... پول دیگه چرا؟

—چون نمیدونستم چی باید برات بگیرم با خودم گفتم پول

بدم بهتره میتونی باهاش هر چیزی که دوست داری بخری

_همون جشنی که برام گرفتی یه دنیااست

تسبیح چوبیم را از دور دستم باز کردم و دست آریا را در
دست گرفتم. کف دستش را باز کردم و تسبیح را در دستش
گذاشتم. انگشتانش را بستم و دستش را رها کردم.

_این تسبیح برای من خیلی عزیزه... میدمش به تو

_خیلی قشنگه... ممنون... مثل چشمم از یادگاریت مواظبت
میکنم

_مبارکت باشه

_ارغوانیم خوشرنگ بوده من نمیدونستم

اشاره ای به پیراهنم کرد که خجالت زده دستی به رویش کشیدم. موهایم را پشت گوشم دادم که دستش را جلو آورد و کش موهایم را باز کرد. دستش را نوازش گونه بین موهایم کشید. دسته ای را نزدیک بینی اش کرد و بعد از بوییدن، بوسید. سرم را به سینه اش چسباند و چانه اش را روی سرم گذاشت.

_کاش تا ابد همینجا می موندی

_مگه قراره جایی برم؟

_نمیری؟

_نه

_پس انقدر دور نباش این دوریت داره منو اذیت میکنه

_نیستم

_هستی... گفתי هم نفس ولی هم نفست نیستم... داری

ازم دوری میکنی و این دوری واسه من سخته

جوابی ندادم که حرکت دستش متوقف شد. از کنارم

برخواست و در حالی که به طرف اتاقش میرفت گفت:

_شب خیلی خوبی بود... شب بخیر دلیل زندگیم

سرم را میان دستانم گرفتم و اشکم جاری شد. موهای

آشفته ام را از صورتم کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم.

نمیخواستم دلیل رنجشش باشم.

بین دوراهی قرار گرفته بودم. قلب میگفت برو و کنارش باش اما عقل دیوار بلندی شده بود و روبروی قلبم ایستاده بود. برهان هایش را بر سر دخترکم فریاد می‌کشید و داد میزد اگر دروغ بگویند چه؟ اگر دوستت نداشته باشد؟ اگر به دنبال انتقام باشد؟ دخترکم هم فریاد می‌زد که اگر دوستم نداشت فرصت انتخاب نمی‌داد و برای تصمیم گیریم صبر نمی‌کرد. همان روز های اول انتقامش را می‌گرفت.

چند دقیقه ای از نبردشان می‌گذشت که مچ قلبم را در دست گرفتم و بالا بردم. پیروزی اش در این نبرد را اعلام کردم و سد عقل را شکستم. دست در دست قلبم پشت اتاقش ایستادم و در نیمه باز آریا را گشودم.

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود. به طرفش رفتم و لبه ی تخت نشستم. دمپایی های رو فرشیم را در آوردم و سر روی بازویش گذاشتم. دستش را از روی چشمهایش برداشت و روی صورتم کشید.

چرا صورتت خیسه؟ گریه کردی؟

دلم واسه بابام تنگ شده

میدونم

دلم میخواد برم به دیدنش

میدونم

کاش میشد

_شاید یه روزی بردمت ببینیش

انگشتش که صورتم را نوازش می‌کرد بوسیدم که کلید برق
بالای تخت را خاموش کرد و مرا در آغوشش فشرد.

.....

از روی تخت بلند شدم و خمیازه کشیدم. سرم را چرخاندم
که با دیدن عکس روی دیوار ماتم برد. عکسی از من و آریا
بود که دیشب انداخته بودیم. دو عکس کوچک دیگر هم
روی پاتختی بود که در یکی من گونه ی آریا و در دیگری آریا
گونه ی من را بوسیده بود. لبخندی به عکس ها زدم و از جا
برخاستم. دوش گرفتم و پیراهن صورتم را تنم کردم.
کمربندش را بستم و به آشپزخانه رفتم. آریا نزدیک میز

ایستاده بود و آب پرتقال داخل لیوان ها می ریخت. صدای

قدم هایم را شنید که سر بلند کرد و لبخند زد :

_بالاخره بیدار شدی؟

_صبر میکردی پا شم کمکت کنم

پشت میز نشستم و دستمال سفید را روی پایم انداختم که

گفت:

_نه دیگه گفتم امروز رو من صبحونه حاضر کنم ولی از فردا

دیگه از این خبرا نیست

_دستت درد نکنه کدبانو

_من کدبانوام؟

ـ خب ممنون دراکولا

ـ حتما باید یه لقبی پشت من بزاری؟

ـ چی بگم پس؟

ـ یکم مهربون تر... عزیزمی... نفسمی... آقای...

ـ آه آه بسه حالم بهم خورد

ـ بی ادب

ـ بشین دیگه

ـ بفرمایید

ـ ببین آریا چه کرده همه رو دیوونه کرده

تخم مرغ را از ظرف برداشتم و داخل بشقابم گذاشتم و

پرسیدم:

_راستی تو کی وقت کردی عکسا رو ببری واسه چاپ؟ ما که

همین دیشب عکس گرفتیم

_دیشب فرستادم واسه خانم کمالی... تو قسمت گرافیک

شرکت کار میکنه... عکاس هم هست... چاپشون کرد صبح

زود با پیک فرستاد... می‌بینی چقدر خوب شدن

_اوهوم

_ممنون از ذوقت

_واقعا قشنگ شدن خوب وقتی ارغوان تو عکس باشه انتظار

دیگه ای نمیشه داشت

_مغرور جذاب

_همینه که هست

_کیه که دلش نخواد

میز صبحانه را هم آریا جمع کرد و همراه هم به اتاقش

برگشتیم روی تختش نشستم که لب تاپش را آورد و کنارم

نشست.

_میخوام از این سایتای فروش لوازم خانگی چند تا وسیله

سفارش بدم بیارن

_خونه که همه چی داره

_نه مثلا باید سرویس خواب بگیریم... وسایل اون اتاقیم که

توش بودی رو دیگه احتیاج نداریم... میدمشون به یه

خیریه... تصمیم دارم خونه رو عوض کنم

_خونت که خوبه

_اولا خونمون... بعدم دوست دارم حالا که داریم از اول شروع

میکنیم همه چی نو باشه

_آخه آریا من واقعا نمیفهمم... یعنی فقط واسه همین داری

خونه رو عوض میکنی؟

_آره خوب

_دلیل دیگه ای که نداره؟

_نه... بیا انتخاب کن... دوست دارم با سلیقه ی تو باشه

سرویس خواب

به صفحه ی لب تاپ خیره شدم و بعد از یک ساعت بالاخره

سرویس چوب صدفی رنگی نظرم را جلب کرد. به آریا

نشانش دادم که او هم خوشش آمد و مراحل ثبت

سفارشش را تکمیل کرد. در قسمت آدرس، نشانی جای

دیگری را نوشت که گفتم:

_فکر کنم نشونی رو اشتباه نوشتی

_درسته که

_نه به جای الهیه زدی نیاوران

_آهان... آدرس خونه ی جدیدمونه... همین فردا پس فردا

میریم اونجا

_تو خونه هم خریدی بعد الان داری به من میگی؟

_نکنه دوست نداری از اینجا بریم؟

_آریا من و تو زن و شوهریم... شریک زندگی هم... تو باید با

من مشورت میکردی

_میدونم عزیزم ولی خیلی عجله ای شد

_باید باهام درموردش حرف میزدی

_گفتم که عجله ای شد... ولی مطمئنم وقتی ببینیش

عاشقش میشی

_ممنون واقعا که انقدر منو تو زندگیت آدم حساب میکنی...

من فقط سرگرمیتم دیگه

از روی تختش بلند شدم و از اتاقش خارج شدم. صدازدن

هایش را نادیده گرفتم و به اتاق خود برگشتم. چمدانم را از

زیر تخت بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم. درش را باز

کردم و از کمد لباس هایم را درونش جای میدادم. پیراهن

سبزم را تا زدم که آریا وارد اتاق شد.

_ارغوان

جوابی ندادم که دو مرتبه صدایم زد. باز هم جوابش را ندادم
و به طرف کمد رفتم. روسری سرمه ای رنگم را از چوب لباسی
برداشتم که بازویم را کشید. روسری از دستم رها شد که با
اخم به صورتش زل زدم. او هم اخم کرده بود.

—چیکار داری میکنی؟

—معلوم نیست؟ دارم وسایلمو جمع میکنم

—دارم می‌بینم... واسه چی داری جمع میکنی؟

—مگه نگفتی همین روزا میریم از اینجا... منم که شدم غلام

حلقه به گوش آقا... زودتر وسایلمو جمع میکنم که اوامرتون

به تاخیر نیافته

یه بارم بهت گفتم بدم میاد اینجوری حرف میزنی

عه... منم بدم میاد بدون مشورت کاری میکنی... بدم میاد

آدم حسابم نمیکنی... چطور من باید حواسم به چیزایی که

تو بدت میاد باشه اما تو نه؟

همه چی خیلی عجله ای شد... یعنی من تو فکر این بودم

که خونه رو عوض کنم... هم واسه تنوع هم اینکه خسته

شده بودم

از برج نشینی تصمیم گرفتم یه خونه ی ویلایی بگیرم...

بعدم چند وقت پیش یکی از دوستانم اون خونه رو پیشنهاد

داد... منم رفتم دیدم خوبه همون موقع قرارداد بستم و

اینجا رو گذاشتم برای فروش... همه ی داستان همینه

_میتونستی نظر منو هم بخوای

میخواست پاسخ بدهد که صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاه

از صورتش گرفتم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم. با

دیدن نام سمانه تماس را وصل کردم و لبه ی تختم نشستم.

_سلام به دلبر

_سلام عزیزم... خوبی؟

_قربانت... سال نوت مبارک فندق

_همچنین... چه خبر؟

_سلامتی و تنهایی

_چرا تنها؟

_این سامان عزلت نشین که سال تحویل هم بالا نیومد صبح
اومد یه سری زد و رفت... مامان و بابام هم که طبق معمول با
ویدئو کال عید دیدنی کردن... منم و منم و خودم

_منم دست کمی از تو ندارم

چشم غره ای نثار آریا کردم که لبخند دندان نمایی تحویل
داد و کنارم روی تخت نشست. خودم را کنار کشیدم که
سمانه گفت:

_نمیخوای بیای یه سر به من بزنی بی معرفت؟

_نمیدونم بتونم پیام... یعنی ترجیح میدم تو بیای...

اینطوری بهتره

_به خاطر سامان؟

_آره

_آخه من بزرگترم تو باید بیای دیدن من

_لوس نشو

_از اونجایی که من خیلی دلرحم و میدونم الان چشمت و

حالت گربه ی شرک کردی میام

_قدمت روی چشم

_فقط امروز و فردا نمیتونم... بمونه چهارم

_باشه عزیزم... منتظرتم... آدرس رو برات اس ام میکنم

_باشه پس بعد از ظهر میام

_نه شام میزارم واسه شام بیا

_مزاحم نباشم؟

_تو که تعارفی نبودی

_الانم نیستم... پس برام از اون ته چین خوشمزه هات هم

بپز

_چشم

_کاری نداری؟

_نه... میبینمت

_میبینمت... یادم بنداز معجون جدیدم رو هم با خودم

بیارم

—چه معجونی؟

—معجون دود کردن دراکولا

—بی مزه... خداحافظ

—حق نگهدارت خیارشور

گوشی را کنار گذاشتم و سرم را برگرداندم که چشم های آریا را در نزدیک ترین فاصله دیدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و از جا پریدم که خندید. مشتی به بازویش زدم و گفتم:

—بی مزه... ببین گیر چه خل و چلایی افتادم

—دلتم بخواد

—نمیخواد

_دلت میاد؟

پشت سر هم پاک زد که خنده ام گرفت. دست دور شانه ام

انداخت و گفت :

_بالاخره خندیدی... آشتی؟

_قهر نبودم اما هنوز از دستت دلخورم و سر سنگینم

_بگم ببخشید؟

_نچ... راه نداره

_تو که بی رحم نبودی؟

_به شرطی که دیگه تکرار نشه

_باشه

دو روزی بود که مشغول جا به جایی وسایل بودیم. همه ی وسایل مورد نیاز به خانه ی جدید رفته بود و فقط چمدان لباس هایمان مانده بود. حوالی عصر بود که آریا چمدان ها را به پارکینگ برد تا در ماشین بگذارد. نگاهی به خانه ی خالی کردم و کیفم را روی دوشم انداختم. اینجا هم برایم پر از خاطره بود. اتاق ها، نشیمن، آشپزخانه، تراس. گوشه گوشه ی این خانه هم شاهد گریه هایم بود و هم خنده هایم. از در خارج شدم و سوار آسانسور شدم. کلید همکف را فشردم. با نگهبان ساختمان که مرد خوش رویی بود خداحافظی کردم و از در بیرون رفتم. ماشین آریا جلوی در

پارک بود که نزدیک رفتم و سوار شدم. کلید های واحد را به

طرفش گرفتم که گفت:

_در رو قفل کردی؟

_آره

_بشین برم کلیدا رو تحویل نگهبان بدم

_باشه

چند دقیقه بعد برگشت و به راه افتاد. ماشینش را روبروی

خانه ی ویلایی تک طبقه ای پارک کرد که هردو پیاده شدیم.

در را باز کرد و چمدان ها را از صندوق بیرون آورد. داخل حیاط

خانه شد من هم پشت سرش قدم برداشتم. حیاط خانه

فضای زیبایی داشت که دو طرفش را باغچه پوشانده بود و محوطه ی وسط پیاده رو در نظر گرفته شده بود. کمی جلوتر آلاچیق کوچکی به همراه باربیکو قرار گرفته بود و کنارش درخت بید مجنون فضا را رویایی کرده بود. انتهای حیاط به ویلای سفید رنگی با نمای سنگ ختم میشد که چند پله داشت و طبقه ی بالا بالکن عریضی وجود داشت. استخر کنار ساختمان هم نما را زیباتر جلوه میداد.

آریا در را باز کرد و چمدان ها را داخل گذاشت. از جلوی در کنار رفت و گفت:

_بفرمایید

_ممنون

– چطور؟

– خیلی قشنگه

– خداروشکر که خوست اومد... اینجا سالن و آشپزخونه و

نشیمنه یه اتاقم داره که خالیه طبقه ی بالا هم اتاق

خوابمونه و دو تا اتاق دیگه... یه دست مبل راحتی و یه

تلوزیونم واسه بالا گرفتم که بعضی وقتا اونجا بشینیم...

خونه رو ببین تا ماشینو بیارم تو حیاط

– باشه

از در بیرون رفت که طبقه ی پایین را دیدم. خانه ی زیبایی

بود و از جای قبلی بیشتر دوستش داشتم. مهم تر از همه

پنجره‌ی پهن طبقه‌ی پایین بود که از آن حیاط کاملاً دیده می‌شد.

همه‌ی وسایلی که اینترنتی سفارش داده بودیم با سلیقه چیده شده بودند. مشغول دیدن بودم که آریا داخل شد. دمپایی روفرشی‌هایش را پوشید و کنارم ایستاد:

_وسایلو من گفتم کارگرا چیدن اگه دوست نداری میتونیم بگیم چندتا کارگر بیان با سلیقه‌ی خودت بچینی
_نه اتفاقاً همه چی خوب و به جاست

_پس خوش‌ت اومده؟

آره قشنگه... فقط باید شب بریم خرید... هم چند تا گل و
گیاه بگیریم که تو باغچه بکارم هم واسه خونه خرید کنیم
_بلدی مگه؟

آره آقا جونم همیشه خودش به باغچه مون می‌رسید منم
ازش یه چیزایی یاد گرفتم... راستی فردا مهمونم داریم
_همون دوستت که باهاش حرف میزدی؟
_آره... اشکالی که نداره؟

_چه مشکلی؟ اینجا خونه ی تو هم هست
_پس بریم لباسا رو جا به جا کنیم که زودتر بریم

همراه هم از پله های چوبی بالا رفتیم. طبقه ی بالا یک نشیمن داشت و سه اتاق بافاصله دور نشیمن قرار گرفته بودند. اتاقی وسطی اتاق ما بود که درش باز بود و سرویس خواب سفارش داده شده دیده می شد.

لباس هایمان را مرتب کردم و در کنار هم داخل کمد گذاشتم. عطر و لوازم آرایشیم را روی میز توالت چیدم. آریا هم شیشه های عطرش را چید. شانه ی ارغوانی رنگ محبوبم را هم روی میز توالت گذاشتم. کار چیدن وسایل شخصی تمام شد که آریا خود را روی تخت پرت کرد.

_ خوابیدی چرا؟ مگه نمیخوایم بریم خرید؟

_ خسته ام به جان ارغوان

_منم خسته ام ولی یخچال خالیه و فردا مهمون داریم... پاشو

پسر خوب

_حالا نمیشه صبح خرید کنیم؟

_نمیشه... پا میشی یا...

_تسلیم... الان حاضر میشم.

.....

از صبح که بیدار شده بودم مشغول آشپزی بودم. کیک

فنجانی پختم و دسر میوه درست کردم. آجیل را درون آجیل

خوری های بلوری چیدم و ظرف شکلات را روی میز سالن

گذاشتم.

آدرس را برای سمانه فرستادم و خواستم زودتر بیاید. ساعت دو بعد از ظهر بود و آریا هنوز بیدار نشده بود. صبحانه حاضر کردم و چای ریختم. کار چیدن میز که تمام شد به طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاقمان شدم.

تیشرتش را از گوشه ی تخت برداشتم و تا زدم. کنارش نشستم و صدایش زدم. بالشتش را بغل کرده بود و موهایش بهم ریخته روی صورتش ریخته بود. دست جلو بردم و موهایش را کنار زدم. دوباره صدایش زدم که یک چشمش را باز کرد.

پاشو دیگه تنبل ساعت دو شد

خیلی خسته ام

هر چی بیشتر بخوابی خسته تر و کسل تر میشی... پاشو

خمیازه کشید و صاف دراز کشید. آغوشش را باز کرد و گفت:

پس اول باید بغل صبحگاهی بدی

الان ظهره آقا

من تا بغل نگیرم بلند نمیشم

بغلش کردم که بوسه ی گرمی نشانند و بلند شد. من هم

بلند شدم و در حالی که به طرف پله ها میدویدم گفتم:

زود بیا میخوام میزو جمع کنم

چشم

تیشرتش را برداشت و تنش کرد که از پله ها پایین رفتم.

کارهایم تمام شده بود که به اتاقمان رفتم و دوش کوتاهی
 گرفتم. بلوز و شلوار جینم را تنم کردم و موهایم را شانه زدم.
 کشم را برداشتم و فرق باز کردم. آریا وارد اتاق شد. پیراهن
 سرمه ای و شلوار جین پوشیده بود. کنارم ایستاد و شیشه
 ی عطرش را از روی میز برداشت. عطر زد و شیشه را روی میز
 گذاشت و پرسید:

—چیکار میکنی؟

—میخوام موهامو ببافم

—بشین رو صندلی من برات ببافم

—بلدی مگه؟

_بله

اخمی روی صورتم نشاندم و لب هایم را جلو دادم. از آینه

خیره اش شدم و گفتم:

_از کجا اونوقت؟

با شیطنت ابروهایش را بالا داد و گفت:

_بر حسب تجربه

لبخند تصنعی زدم و ریمل را به چشمانم کشیدم و با بی

خیالی گفتم:

_چه خوب

چهره اش آویزان شد و لبانش را بالا داد و گفت:

_فکر کردم غیرتی شدی روم

_واسه ی چی؟ من اصلا از اون زنایی نیستم که داد و بیداد

راه بندازم... اصلا شخصیتمو کوچیک نمیکنم... تنها کاری که

میکنم اینه که یه شام خوشمزه برات میپزم و مرگ موش

میریزم توش... بی سر و صدا و تر و تمیز

_بدجنس

_همینه که هست

_بشین ببافم برات

ریمل را سر جایش گذاشتم و روی صندلی نشستم. پشتم
ایستاد و با حوصله مشغول بافتن شد. نیمی را بافته بود که
طاقت نیاوردم و گفتم:

ـ حالا واقعا از کجا بلدی آریا؟

خندید و گفت:

ـ دیدی غیرتی شدی

ـ بگو دیگه اذیت نکن

ـ بردیا وقتی کوچیک بود موهاش بلند بود... مارال مثل دخترا

موهاشو بلند کرده بود و بعضی وقتا موهاشو میبافت... کلی

میخندیدیم... منم از مارال یاد گرفتم

_حافظه ات خوبه

_بله... بفرما تموم شد... خوشگل بودی خوشگل تر شدی

بوسه ای روی موهایم نشاند و کمی عقب تر ایستاد.

ساعتش را به مچ دستش می بست که از روی صندلی

برخواستم و نزدیکش شدم. روبرویش ایستادم و دستانش

را در دست گرفتم. در سکوت نگاهم می کرد که روی پنجه

بلند شدم و بوسیدمش.

_ممنون... خیلی خوب بافتی

_موهاتو دوست دارم... هم بافت بهت میاد هم باز... وقتی
بازشون میزاری مثل ماه کامل میشی که شب و آسمون سیاه
دورشو گرفته... خیلی دوست دارم ارغوان
_منم... منم...

صدای زنگ جمله ام را ناتمام گذاشت. با لبخند فاصله گرفتم
و در حالی که به سمت پله ها میرفتم چشمکی برایش زدم.
در را باز کردم و منتظر آمدن سمانه شدم. چند لحظه بعد در
آغوشش کشیدم و غرق خوشحالی شدم. از هم فاصله
گرفتیم و بعد از احوالپرسی به سالن رفتیم و کنار هم
نشستیم.

_خوش اومدی... میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

_من بیشتر... تو این چند وقت یه لحظه هم نبود که بهت

فکر نکنم

_خیلی خوشحالم که الان اینجایی

_منم خوشحالم... هم از دیدن تو هم از خوردن ته چین

خوشمزه ات

خندیدم که آریا از پله ها پایین آمد و نزدیکمان شد. سمانه

بلند شد و ایستاد. من هم ایستادم که زیر لب گفت:

_جناب دراکولا اینه؟ این که حوریه... نه ببخشید قلمانه

لبم را زیر دندان گرفتم و خنده ام را کنترل کردم که آریا

ایستاد و گفت:

_خیلی خوش اومدین

_مچکر... از اشناییتون خوشحالم آقا در... عه... آقا آریا

_منم همینطور... بفرمایید بنشینید... از خودتون پذیرایی

کنید

_ممنون

نشستیم که آریا هم روی مبل تک نفره ای نشست. سمانه

با تعجب نگاهش می‌کرد که نیشگونی از رانش گرفتم و

آجیل خوری را نزدیکش گذاشتم. برای آریا هم گذاشتم که

تشکر کرد. از جا برخاستم و گفتم:

_میرم چایی بریزم

_واسه من آب قند بیاری فکر کنم بهتر باشه

_از دست تو

شام با حرف ها و شوخی های سمانه خورده شد. با سمانه
مشغول شستن ظرف ها بودیم که آریا گفت جایی کار دارد و
زود بر می گردد. لیوان را داخل ابچکان گذاشتم و گفتم:

_کاش میداشتی ظرفا رو بچینم تو ماشین... اینجوری خسته
میشی

_ظرف شستن بهانه بود میخواستم باهات دو کلام حرف
بزنم

_چیزی شده؟

_میگم این پسره راستی راستی عاشقت شده؟

_وا... آره... چطور؟

_با همین قیافه و هیبت؟

_آره

_یا لل العجب

_چیہ؟

_بابا طرف همه چی تمومه

_دستت درد نکنه... چه زود رفیق تو فروختی

_چرت و پرت نگو... رابطه تون چطورہ؟

_عادیہ عادی... مثل همه ی عروس و دامادا و زن و شوہرا

_خوب همینش عجیبه دیگه

_درست حرف بزن ببینم چی میخوای بگی

_خوب شما دو تا عادی ازدواج نکردین که

_چه ربطی داره؟ بعد یه مدت کشمکش به این نتیجه

رسیدیم که باید با هم کنار بیایم... آریا هم پسر خوبی بود از

منم که خوشش اومد... این شد که همه چی بهتر شد

_نمیدونم چی بگم

_انقدر مشکوک نباش

دستانم را با حوله ی دیواری خشک کردم و نسکافه درست

کردم. سمانه به سالن رفته بود که سینی به دست به طرف

سالن رفتم. سینی را روی میز گذاشتم و گوشیم را برداشتم
تا با آریا تماس بگیرم که صدای در آمد. بلند شدم و در را
گشودم که با دیدن کیک در دست آریا بهت زده شدم. کیک
گرد زیبایی بود که با گل‌های یاسی رنگ تزئین شده بود و
شمع عدد بیستش روشن بود .

_تولدت مبارک خانومم

_چطوری یادت بود آخه؟

_خودت گفתי حافظه ام خوبه

چیزی نتوانستم بگویم و تنها بازویش را در دست گرفتم. با
هم به سالن رفتیم که سمانه هم با دیدن کیک شگفت زده

شد و ایستاد. آریا کیک را روی میز گذاشت و برف شادی را از جیبش بیرون کشید. سمانه را در آغوش گرفتم و تبریکش را پاسخ دادم که دانه های برف روی صورتمان نشست. روی کاناپه نشستم و آریا و سمانه روبرویم ایستادند. سمانه مشغول فیلمبرداری شد و از آریا خواست کنارم بنشیند. آریا کنارم نشست و دستم را گرفت. سمانه گوشی را به کیک نزدیک کرد و بعد عقب برد و گفت:

_خوب خانوم خانوما اول آرزو کن و بعد شمع تو فوت کن

_آرزوی سلامتی میکنم و یه عالمه خوشبختی

شمع را فوت کردم که آریا دست زد. با چاقویی که سمانه آورد
 کیک را هم بریدم و خواستم برای آوردن پیشدستی و چنگال
 به آشپزخانه بروم که سمانه گفت:

_کجا؟ عکس نگرفتم ازتون

دوباره در کنار آریا نشستم که آریا دست دور شانه ام
 انداخت. با ژست های پیشنهادی سمانه عکس گرفتیم و
 چند عکس هم آریا از من و سمانه گرفت. پیشدستی و
 چنگال آوردم و کیک گذاشتم که آریا جعبه ی مکعبی چوبی را
 به طرفم گرفت

_اینم از کادوی تولد شما

جعبه را گرفتم و درش را باز کردم که ساعت زیبای درونش
دلم را برد.

_خیلی قشنگه آریا... واقعا ممنون

_مبارکت باشه... ست ساعت خودمه

ساعت را در دستم انداخت که سمانه هم بسته ی کوچکی را
به طرفم گرفت و گفت:

_نا قابله عزیزم

جعبه را باز کردم که با دیدن گوشواره های طلای حلقه ای
بزرگ خندیدم و گفتم:

_از کجا میدونستی از این گوشواره ها دوست دارم؟

_یادت باشه یه بار که با هم رفته بودیم خرید گفתי دوست

داری

گوشواره ها را هم به گوشم انداختم و با هر دویشان روبوسی

کردم. شب خوبی در کنار هم گذرانیدیم و سمانه قصد رفتن

کرده بود. جلوی در ورودی هر سه ایستادیم که آریا گفت:

_من میرسونمتون سمانه خانم

_نه ممنون... ماشین آوردم

_میخوااین همراهیتون کنم؟ دیر وقته

_نه بابا من عادت دارم... چون شاغل هستم خیلی وقتا از

مطب دیر میرم خونه واسه همون نمی‌ترسم

دستم را در دست گرفت و گفت:

_خیلی شب خوبی بود... بابت پذیراییت ممنون

_کاری نکردم دست تو درد نکند

_خیلی مراقب خودت باش... به منم سر بزن حتما

_باشه تو هم

همدیگر را بغل کردیم که رو به آریا گفت:

_حواستون به ارغوان باشه... این دختر خیلی لطیف و

شکونده است

_حواسم بهش هست اما از نظر من دختر محکم و منطقیه

از تعریف آریا خوشحال شدم و با سمانه خداحافظی کردیم.

.....

چند ماهی از سکونت‌مان در خانه ی جدید می‌گذشت و پاییز فرا رسیده بود. اکثر روزهایم را یا در کتابخانه ی نزدیک خانه می‌گذراندم و یا با سمانه بودم. گاهی به خرید میرفتیم و گاهی در کافه و یا رستوران قرار می‌گذاشتیم و از روزهایمان حرف می‌زدیم. من از زندگی خوبی که با آریا داشتم می‌گفتم و او از آشنایی با دکتر دانیال نعیمی. پسری دندانپزشک و جدی که به تازگی طبقه ی بالای ساختمان پزشکان را مطب کرده بود و به سمانه پیشنهاد قهوه خوردن داده بود.

زندگی با آریا خوب بود و آرامش داشت. تنها دغدغه ی لحظه هایم دلتنگی و دوری از پدرم بود که گاهی به اوج می‌رسید و

به گریه ام می انداخت. گاهی هم با یادآوری خاطراتمان
میخندیدم و درخلوتم تنها قهقهه میزد.

امروز هم یکشنبه بود و آریا صبح زود به شرکت رفته بود.
قصد رفتن به کتابفروشی را داشتم تا کتاب جدید بخرم.
بلوز صورتی بافت ریزم را پوشیدم و شلوار جین خاکستری را
تنم کردم. بارانی زغالیم را پوشیدم و شال گل‌بهی را روی
سرم انداختم. شال گردن قرمز را هم دور گردنم انداختم و
بعد از برداشتن کیفم از خانه خارج شدم.

در حال عبور از کوچه بودم که حس کردم شخصی پشت
سرم در حال حرکت است. به عقب برگشتم که کسی را
ندیدم. فکر کردم که حتما خیالاتی شده ام. از کتاب فروشی

خرید کردم و بعد از برداشتن کتاب‌هایم به طرف خانه
 برگشتم. هوا ابری شده بود و بارانی به نظر می‌رسید. کیسه
 ی کتاب را در دستم فشردم و به قدم‌هایم سرعت
 بخشیدم. به خانه رسیده بودم که دست در کیفم کرد تا
 کلیدم را پیدا کنم. صدای آشنایی که نامم را صدا می‌زد باعث
 شد دست از گشتن بکشم و به طرف عقب برگردم. با دیدن
 شخص زبانم بند آمده بود و خشکم زده بود. کتاب‌ها از
 دستم رها شد و روی زمین افتاد. باران نم‌نم شروع به
 باریدن کرد که نزدیکتر شد و گفت:

_نمیخواهی به عموت سلام کنی؟

_حمید

چند قدم عقب رفت که ناخودآگاه به طرفش رفتم. تا به
خودم بیایم ضربه ی محکمی به سرم خورد و بی حال شدم.
روی دستی بلند شدم که زمزمه وار آریا را صدا زدم و دیگر
چیزی نفهمیدم.

چشم که باز کردم داخل اتاقک چوبی کوچکی بودم. فضای
اتاقک کاملاً تاریک بود و تنها از لای تکه های چوب نور کمی از
مهتاب تابیده میشد. از جا بلند شدم که سرم گیج رفت.
دستم را به دیوار گرفتم و به طرف در اتاقک رفتم. با مشت
به در زدم که صدایی نیامد.

_کسی اینجا نیست؟

باز هم صدایی نشنیدم که همانجا نشستم و دست در جیبم
 بردم. نه تلفنم بود و نه چیز دیگری. کیفم هم نبود. شالم را
 روی بینی ام کشیدم و دستانم را در آغوش گرفتم. سر به
 زیر انداخته بودم و میلرزیدم. نمی دانم چند ساعت گذشته
 بود که در اتاقک باز شد و نور با حجم زیادی تابید. چشم
 هایم بسته شدند که پشت دستم را رویشان کشیدم. بعد
 از چند بار پلک زدن دیدم طبیعی شد. حمید بود که اسلحه
 به دست در آستانه ی در ایستاده بود.

—بلند شو بیا بیرون

از جا بلند شدم و از در بیرون رفتم. جلوتر راه افتادم و او
 پشت سرم قدم بر میداشت. به اطراف نگاه کردم. درون یک

مزرعه ی بزرگ بودیم که یک بی ام و نزدیک درِ ورودی پارک شده بود. کلبه ی چوبی قدیمی ای انتهای مزرعه بود که به آن سمت میرفتیم. داخل کلبه شدیم. یک صندلی فلزی وسط کلبه بود که به طرفش هلم داد. هیچ وسیله ی دیگری در کلبه دیده نمیشد جز دبه ی سفید رنگی که گوشه‌ای گذاشته شده بود.

روی صندلی نشستم که طنابی را برداشت و مشغول بستن دست و پایم شد. طناب را محکم کشید که گفتم:

–چیکار داری میکنی؟

–دارم از برادر زاده ام پذیرایی میکنم

–آخ... دردم میگیره

–خوبه منم همینو میخوام

–واسه چی منو آوردی اینجا؟ مگه کری؟ میگم واسه چی منو

آوردی اینجا؟

–آوردمت حقیقتو واست روشن کنم

–من نمیخوام چیزی بدونم ولم کن برم

–حتی در مورد مادرت؟

–تو از مادر من چی میدونی؟

–صبر کن بابات و اون شوهرتم باید بیان... حوصله ی دوبار

قصه تعریف کردن ندارم

_آخه مگه تو عموی من نیستی؟ هم خون من نیستی؟ چرا
 داری با من اینکارو میکنی؟ منو ببین... من برادرزادتم دختر
 حیدر... چطور روت میشه تو روی حاج بابام نگاه کنی و بگی
 این بلا رو سر دخترش آوردی؟

_همونطوری که آقات تو روی من نگاه کرد و گفت کاریه که
 شده

... حالا هم خفه خون بگیر... بیشتر از حدت داری زر میزنی
 _تو یه حیوونی... نمیدونم چرا از آقام کینه داری اما اینو
 خوب میدونم که اون برادری رو در حقت تموم کرده... اما تو
 چی... مثل یه گربه خط انداختی تو صورتش و آبروشو خدشه
 دار کردی... تف به غیرت

جمله ام تمام نشده بود که سیلی محکمی به صورتم زد. با قنداق اسلحه اش ضربه ی محکمی به شکمم زد که در خود جمع شدم و فریاد کشیدم. به دهانم چسب چسباند و اسلحه اش را به سمت پیشانیم نشانه رفت.

چشم هایم را بسته بودم و زیر لب ذکر زمزمه میکردم که صدای آقا جان به گوش رسید. نامم را صدا میزد و صدایش به کلبه نزدیک تر میشد. چشم گشودم و با دیدن آقا جان و آریا ضجه زدم. روی صندلی تکان خوردم که لوله ی تفنگ روی گیج گاهم نشست. پدر دست روی قلبش گذاشته بود و به دیوار تکیه زده بود. صورت آریا از شدت خشم سرخ شده بود

و دستهایش را مشت کرده بود. چند قدم جلو آمد که حمید

گلنگدن را کشید و فریاد زد:

_اگه یه قدم دیگه بیای جلو مغزشو میپاچم تو صورتت

_بی ناموس... عوضی... با زن من چیکار داری کثافت؟

_حرف دهنتمو بفهم که برات گرون تموم میشه

_بتاز ولی امان از اون لحظه ای که دستم به خرخره ات برسه

_غلط اضافی موقوف

اسلحه را نگه داشت و با دست دیگرش دبه را برداشت.

درش را باز کرد و مایع بدبویی را روی سرم خالی کرد. به

نفس نفس افتاده بودم و سرفه میزدم. چسب راه تنفسم را

بسته بود و بوی بنزین حالت تهوع ایجاد کرده بود. بدنم

میلرزید که پدر لب به سخن گشود:

ـبزار ارغوان بره حمید... با هم حرف می‌زنیم

ـنمیشه

ـطرف حساب تو منم

ـنه اتفاقا طرف حساب من این دفعه دختر عزیز کرده و

دومادتن

فندک را از جیبش بیرون آورد. حالا در یک دستش فندک

بود و در دست دیگرش اسلحه. دورم راه می‌رفت و اسلحه را

روی سرم فشار میداد.

_ حالا گوش کنید که میخوام واستون به قصه تعریف کنم...
یکی بود و یکی نبود... یه حاج رضا بازاری بود که خدا از مال
دنیا همه چی بهش داده بود و دو تا پسرش داشت که واسش
خیلی عزیز بودن... پسر بزرگه آقا صادق بود و پسر کوچیکه
آقا صالح... این دوتا داداش انقدر بهم نزدیک بودن که
تصمیم گرفتن با یه جفت خواهر دوقلو که از قضا دخترای
سید حسام الدین معتمد محله بودن، ازدواج کنن... تو یه
شب مراسم گرفتن و کل محلو شیرینی دادن... خدا به صادق
نظر کرد و سال اول ازدواجشون یه پسر بهش داد... اسم
پسرشو گذاشتن حیدر... حیدر قصه ی ما پنج سالش که شد
برادر دار شد و حمید شد نوه ی دوم خاندان یاری... اما صالح

بینوا بچش نمیشد همه میگفتن اجاقشون کوره... اما دست
بر قضا و قدر قدم حمید خیر بود و همون سال خدا یه دختر
به صالح داد... اون دختر شد دردونه ی خاندان یاری... همه
دوستش داشتن و حاج رضا از شیر مرغ تا جون آدمیزاد
واسش فراهم می‌کرد... امید پدر و مادرش بود و نازنین
خانواده ی عموش... گذشت و گذشت و گذشت که دختر
قصه شد پانزده ساله... تابستون اون سال صالح و زنش
تصمیم گرفتن برن روستای پدری که به مایملکشون سر بزبن
اما دخترک بخاطر امتحان آخر مدرسه اش همراهشون نشد و
مهمان خونه ی عموش شد... سفری که هیچ بازگشتی
نداشت و دخترکو یتیم کرد... خبر اومد که ماشین صالح از

جاده منحرف شده و خودش و زنش تو آتیش سوزی ماشین
مردن... همه رخت غذا پوشیدن و خونه شد ماتم کده...
دخترک افسرده شده بود و سکوت کرده بود... پدر بزرگش که
دیگه پیر شده بود سرپستیشو به عموش داد... از اون طرفم
حمید دل داده بود به دختری که موهاشو خرگوشی می بافت
و روی تاب گوشه ی حیاط میشست... فقط به یه جا زل میزد
و یه دفعه ای اشکاش روون میشد... تا به خودش اومد دید
عاشقش شده و دلباخته ی دختر عموی هجده سالش... اما
وقت سربازیش رسیده بود... نامه ی خدمتش که اومد یه
نامه واسه دختر عموش نوشت و از عشقش گفت و خواست
که منتظرش بمونه... وسیله هاشو جمع کرد و رفت

سربازی... دوسال بعد که برگشت با شور و شوق در خونه رو
زد... دخترعموش درو باز کرد که با دیدن شکم برآمده اش
دنیا رو سرش خراب شد و ساکش از دستش افتاد... پا تو
خونه گذاشت که فهمید دیر اومده... فهمید یکی از اون زرنگ
تر بوده و قاپ دخترعموشو دزدیده... میخواست طرفو بکشه
که فهمید ای دل غافل... خنجری که خورده از خودی بوده...
دست حیدر که رو شونه ی دخترعمو نشست کمر حمیدم
شکست... آرزو کرد کاش میمرد و این روزو نمیدید... خنجرو
از پشتش بیرون کشید و با خودش عهد بست شب و
روزشونو جهنم کنه... از بس رفت و اومد و آتیش تو
زندگیشون ریخت... از بس دخترعموشو تهدید کرد و تهمت

بهش زد که دخترعمو هفت ماهه زایید... خدا به حیدر هم
یه جفت دوقلو داد... یه دختر و یه پسر... عموی بچه ها که
از قضا عاشق مادر بچه ها بود رفت عیادت... دم گوش
دخترک گفت که بچه هاشو میکشه و آتیش میزنه... دخترک
هم از ترسش از بیمارستان بار و بندیشو بست و پسرشو
برداشت و رفت... خیلی دنبالش گشتن اما آب شده بود
رفته بود تو زمین... حاج رضا از درد بی آبرویی نوه ی فراریش
سکته کرد و بدنش لمس شد... حیدر سرخورده موند و یه
دختر

از شنیدن خاطرات مادرم غم دنیا به قلبم سرازیر شده بود.
پا روی زمین کوبیدم و اشکهایم صورتم را پوشاند. کاش

دهانم باز بود تا ضجه میزدم. کاش دستهایم باز بودند که به
سر و سینه میکوفتم. پدر خشکش زده بود و آریا سکوت
کرده بود که حمید ادامه داد:

—ارغوان عمو میخوای بدونی اون دختر کی بود؟ تو چی دوما
حیدر میخوای بدونی؟

تیر هوایی شلیک کرد و با صدای بلندی فریاد زد:

—مارال... دخترعموی خائن من مارال بود.

پدر اشک از چشمش گرفت و گفت:

—مارال خائن نبود... اون پاک و معصوم بود... اون فقط

بیست بیست و یک سالش بود که آواره شد... خائن تویی

که تهدیدش کردی و از زندگیش روندیش... خائن تویی که
 منو از زن و پسرم جدا کردی... خائن تویی که باعث شدی
 ارغوان بی مادر بزرگ شه.

_اون به من خیانت کرد... تا پامو از تهران گذاشتم بیرون زن
 تو شد

_اون از اولم منو دوست داشت منم دوستش داشتم...
 اشتباه نکن حمید مارال به تو خیانت نکرد... تو خودت به
 خودت خیانت کردی... با امید بستن الکی... با تلقین به
 اینکه اونم دوست داره

_باید داشت... من اول عاشقش شده بودم... من بهش ابراز
 عشق کرده بودم... ولی اون چیکار کرد... پاشو گذاشت رو

عشقمو به تو بله داد... مارال همه ی زندگی من بود ولی باید

آتیشش میزدم تا می فهمید خطا کرده

_تو با کینه و نفرت چند تا زندگی رو بهم زدی... وای به

آخرت حمید

_مارال حق من بود که تو ازم دزدیدیش... حالا میخوام بقیه

ی قصه رو بگم که خیلی جالب تره... سال ها دنبالش گشتم

تا ازش انتقام بگیرم... هر کوچه و محلی میرفتم تا یه

نشونی پیدا کنم... نوزده سال طول کشید ولی بالاخره

پیداش کردم... یه نقشه ی درست و حسابی چیدم و رفتم

سروقتش... زن یه آدم پولدار شده بود و خونش شمال شهر

بود... یه چاقو خریدم و دادم تیزش کردن... رفتم دم

خونش... شب بود و میدونستم کسی نیست جز خودش...
شوهرش و بچه هاش یه ساعت بعد میومدن... زنگ زدم به
حیدر و گفتم یه جا گیر کردم بیاد... آدرس دادم و در
خونشونو زدم... اومد دم در... رفتم تو حیاط... چشاش
ترسیده بود و صدای قلبشو میشنیدم... گله هامو کردم که
با بی رحمی گفت از اول عاشق حیدر بوده... گفت من مریضم
که واسه خودم بریدم و دوختم... گفت منو نمی بخشه که از
زندگیش بیرونش کردم... منم دست کردم تو جیبمو خنجر
رو که خریده بودم در آوردم... چاقو رو فرو کردم تو قلبش تا
اسم حیدر واسه همیشه پاک بشه... همونجا ولش کردم و
رفتم... حیدر بالا سرش بود که آریا رسید و پلیسا هم

اومدن... همه چی داشت طبق نقشه ام پیش می‌رفت که دختر لعنتیت ازشون رضایت گرفت و تو دوباره آزاد شدی.

گوش هایم سوت می‌کشید و بدنم یخ کرده بود. یعنی مارال مادر من بود؟ تمام اعمال حیاتی بدنم از کار افتاده بودند.

حتی دیگر توان گریه کردن را هم نداشتم. خشک شده بودم و مثل چوب به آریا زل زده بودم. او هم متعجب بود. دست لای موهایش کشید و به طرف حمید حمله ور شد. اسلحه از دست حمید افتاد. آریا گلویش را چنگ زد و بلندش کرد.

دست و پا میزد که آریا گفت:

_حرومزاده مادر منو تو کشتی؟ آشغال... کثافت... میکشمت بی شرف میکشمت.

پدر به طرفشان رفت و سعی در آرام کردن آریا داشت. آریا لحظه ای غافل شد که حمید از دستش در رفت و به طرف بیرون کلبه دوید. صدای نفس نفس زدن هایم در کلبه پیچید که آریا و پدر هر دو به طرفم دویدند و مشغول باز کردن دست و پایم شدند. چسب دهانم باز شد که پدر در آغوشم کشید و با صدای بلند گریه کرد. مدام خدا را شکر می کرد و قربان صدقه ام می رفت. آریا دست سردم را در دست گرفته بود که خیره ی دانه های درشت عرق روی پیشانی شش شدم. بی حال در بغل پدر افتادم که روی زمین درازم کردند.

_چش شد؟

_بی‌حاله... معلوم نیست اون آشغال چه بلایی سرش
آورده... ارغوان... عزیزم... صدای منو میشنوی؟ ارغوان
جان...

_ارغوان بابا یه چیزی بگو... جونم به لبم رسید

_ارغوان

+بابا

_جون بابا... جانم بابا جان

+مامان

_ارغوان جان آروم باش بابا... همه چی تموم شد

+سردمه

آریا سرش را نزدیک آورد که دوباره زمزمه کردم:

+سرده

کتش را در آورد و رویم انداخت و گفت:

_الان از اینجا میبرمت بیرون... الان میبرمت تو ماشین

بعدم میریم بیمارستان

_خوب میشی بابا چون خوب میشی

دندانهایم بهم میخورد و انگشتانم سوزن سوزن میزد که

دیوار کلبه آتش گرفت. شعله های عظیمی از آتش، دیوار

های چوبی را میسوزاند. آریا و پدر از جا برخاستند. تصویر

شیطانی حمید از آن طرف آتش دیده شد. قهقهه زد و گفت:

_بهبش گفته بودم زندگیشو به آتیش میکشم... انتقامم داره
کامل میشه... پام که برسه به تهران میرم سراغ همایون و
بردیا... اون یکی بچه اتم میاد اون دنیا پیشت حاج حیدر...
سلام منو به مارال برسون... عزت زیاد.

_کثافت... کثافت

کلبه به سرعت در حال سوختن بود. آتش دورمان حصار
شده بود و احاطه مان کرده بود. تلاش پدر و آریا برای
خاموش کردنش بی فایده بود که پدر گفت:

_تو ارغوانو ببر بیرون... من خودم میام

_نمیشه حاجی شما تنها نمیتونی

_میتونم پسر جون تو فقط دخترمو نجات بده... لباساش

نفتیه مواظب باش آتیش به لباسش نگیره

_اما...

_د برو دخترمو ببر... منم میام

_تخته راهو بسته

_من میگیرمش بالا، شما میرید بیرون...

آریا در آغوشم کشید که زیر لب پدر را صدا زدم. کنارمان

ایستاد و پیشانیم را بوسید. در آغوش آریا فشرده شدم و

چشم بستم. حجم آتش به قدری زیاد بود که نمیتوانستم

چشم هایم را باز کنم و ببینم.

صدای پدر در گوشم پیچید که گفت:

یک دو سه... یا علی

از بغل آریا روی زمین پرت شدم و چشم گشودم. بیرون کلبه بودم و او هم کنارم بود. لباس‌هایش گلی شده بودند که بلند شد و به طرف کلبه برگشت.

حالا نوبت شماست حاجی

صدای پدر نمی آمد که آریا بار دیگر صدایش زد. باز هم جوابی نگرفت که صدای یا ابوالفضلش بلند شد. خود را روی زمین کشیدم و به طرف کلبه سینه خیز میرفتم. آریا گوشیش را از جیبش در آورد و با آتش نشانی و اورژانس

تماس گرفت. به نزدیکی کلبه رسیدم که به طرفم دوید و در
آغوشم کشید.

_آقا جونم

جوابی نداد که دوباره پرسیدم:

_آقا جونم کو؟

_آروم باش

_بابام کو؟ بابام... بابا

هرچه فریاد میکشیدم جوابی نمی‌آمد. در بغل آریا اشک
می‌ریختم و دست و پا می‌زدم تا خودم را به کلبه برسانم اما
او مانع شده بود. کلبه در برابر چشم هایم می سوخت و

زندگیم را خاکستر می‌کرد. فریاد هایم گلویم را خراشیده بود که ماشین آتش‌نشانی و آمبولانس رسیدند. من و آریا را به عقب بردند و مشغول عملیات شدند. آتش که خاموش شد سعی کردم از جا بلند شوم و به طرف کلبه بدوم اما نتوانستم. بدنم خشک شده بود. انگار لمس شده بودم. حس فلجی داشتم. آریا با صدای بلند کمک خواست که برانکاردی کنارم قرار گرفت. دو تکنسین اورژانس روی برانکارد گذاشتنم و معاینه ام کردند. آریا بریده بریده اتفاقات و وضعیتم را شرح داد. یکی از تکنسین ها گفت احتمالا سکتہ ی ناقص کرده ام و از دست دادن توانایی حرکت هم به همین خاطر است.

خواستند برانکارد را بلند کنند و داخل ماشین بگذارند که دست آریا را گرفتم و گفتم بگذارند همانجا بمانم تا پدر را ببینم. آریا دستم را فشرد و گفت:

ـ بابات خوبه... الان میارنش بیرون

ـ بزار ببینمش

+ خانم شما باید هرچه سریع تر منتقل بشید بیمارستان...
اگه سخته بوده باشه ممکنه این فلجی به صورت دائم
بمونه... اما اگه سخته رو رد کرده باشی این حالت موقته... در
هر صورت باید زودتر بریم بیمارستان... اینجا نه امکان
تشخیص هست و نه رسیدگی به وضعیتتون.

برانکارد از روی زمین بلند شد که پیکر بی جان پدر را بیرون کشیدند. لباس‌هایش سوخته بود و بدنش پر از خاکستر بود. صورتش را نمیدیدم. روی زمین گذاشتنش که همزمان برانکارد من هم داخل آمبولانس قرار گرفت. صدایش زدم که پارچه ی سفید رنگی رویش انداختند. با ناباوری سر تکان دادم و نامش را صدا زدم. اما بی فایده بود. در آمبولانس بسته شد و آریا کنارم نشست. نام پدر را فریاد می‌زدم و ضجه می‌زدم. آریا دستهایم را گرفته بود و همراهم اشک می ریخت که تکنسین چیزی به بدنم تزریق کرد. بی حال شدم و نیمه جان افتادم. آخرین چیزی که شنیدم صدای تکنسین بود که به آریا گفت:

_براش آرامبخش تزریق کردم... خیلی بی‌تابی می‌کرد.

.....

کنار آرامگاه ابدی پدر نشسته بودم و خود را در آغوش کشیده بودم. یک هفته بود که نه خواب داشتم و نه حرف می‌زدم. تنها درد، سوزش جای بوسه‌ی پدر روی پیشانیم بود. همه چیزم را از دست داده بودم. هیچ امیدی نداشتم و تنها پیکر نیمه جانم را این طرف و آن طرف میکشیدم. از وقتی که در بیمارستانی در کرج چشم باز کرده بودم و خبر رفتن پدر را شنیده بودم تا به امروز حتی کلمه‌ای نگفته بودم. سوی چشمانم رفته بود. گرمای آغوشش هنوز هم حس میشد. یتیم شده بودم. هم مادرم را از دست داده

بودم و هم پدر را. مادری که بار پسرش را به دوش کشیده بود و پدری که برای دخترش هم پدری کرده بود و هم مادری. خواننده ی مراسم خواندنش را تمام کرد و فاتحه ای برای روح بابا طلب کرد. آقا جان دوست داشتنی من... همه ی اهالی محل برای مراسم هفتم آمده بودند. همه شان فهمیده بودند که حاج حیدر بی تقصیر بوده و قتلی در کار نیست اما دیر فهمیده بودند. هر کس نزدیک میشد و تسلیت میگفت که جوابی نمی‌دادم. بغض راه گلویم را بسته بود. حتی مسیر اشکم هم مسدود شده بود. آریا بود که از همه تشکر می‌کرد و به رستورانی که هماهنگ شده بود راهنماییشان می‌کرد.

همه رفتند و تنها چند نفر ماندند. حاج مهدوی کنارم

نشست. تسبیحش را در جیبش گذاشت و گفت:

_خدا باباتو بیامرزه عموجان... حمیدم ببخشه و بیامرزه... از

آریا شنیدم چه بلایی سرش اومده... مثل اینکه وقتی کلبه

رو آتیش زده و رفته، تو جاده چپ میکنی و میری تو دل کوه...

در جا میمیره... خدا به تو و شوهرت خیلی رحم کرده عمو...

میدونم داغ بابا درد داره... ولی درست نیست خودتو به این

روز بندازی... بزار باباتم در آرامش باشه... من و بابات رفیق

صمیمی هم بودیم... من میدونم چقدر دوست داشته و

دغدغهی آرامشتو داشت... نذار روحش عذاب بکشه.

از کنارم برخواست و به آریا و بردیا تسلیت گفت و رفت.
همه رفته بودند و فقط من مانده بودم و آریا و بردیا و سمانه
و سامان. سکوت قبرستان هولناک بود و تنها من می‌دانستم
که پدر چقدر از سکوت بیزار است. مشتی خاک برداشتم و
روی سرم ریختم. خود را روی قبر انداختم و سر به سنگ
سرد چسباندم. دستی روی شانه ام قرار گرفت و از روی قبر
بلندم کرد. با نگاهی سرد به چشم های خیس بردیا نگاه
کردم و گفتم:

_خیلی دوست داشت یه پسر داشته باشه... همیشه با
حسرت به مصطفی پسر حاج مهدوی نگاه می‌کرد... نگو
دل‌تنگ تو بوده... بمیرم واسه دلش که همه چیزشو از دست

داده بود... دیگه هیچکسو نداشت جز من منم که آخر عمری
تنهاش گذاشتم

_هیچوقت بهم نگفتن که همایون پدرم نیست... اگه
میدونستم دنبالتون میگشتم و پیداتون میکردم... شاید اون
موقع همه چیز یه جور دیگه میشد
آریا هم کنارمان نشست و گفت:

_خدا رحمتش کنه... منم فکرشو نمیکردم که بردیا داداش
خونیم نباشه... هشت سالم بود که مارال و بردیایی که نوزاد
کم جون و ریزه میزه ای بود اومدن خونه ی ما... مادر خودم
بعد از به دنیا آوردنِ من مرده بود و من با پدرم زندگی
میکردم... یه روز بابا با مارال و بردیا اومدن خونه و بابام

گفت مارال مادرمه و بردیا هم برادره... سال ها بعد بهم
گفت که مارال آواره بوده که اتفاقی کنار خیابون سوارش
میکنه و از سرنوشتش مطلع میشه... یه مدت پرستاری
مادر بزرگ پیرو میکرده و همونجا زندگی میکرده که به
پیشنهاد مادر بزرگم با هم عقد میکنن... ولی هیچوقت از
اینکه بردیا برادره نیست حرفی نزد... حتی تو شناسنامه ی
بردیا نام پدر همایون حامی ثبت شده...
آهی کشید و ادامه داد:

_حالا میفهمم چرا مارال موهای بردیا رو بلند می کرد و گاهی
براش می بافت... اون دلش واسه تو تنگ می شده

با شنیدن حرف آریا بغضم شکست و با صدای بلند بعد از
یک هفته گریه کردم. شالم را روی صورتم انداختم و روی
خاک افتادم. دستانم را به سر و صورتم می‌کوبیدم و ضجه
میزدم. نمی‌دانستم برای غم حیدر گریه کنم یا تنهایی مارال.
آریا و بردیا دست هایم را گرفته بودند و تلاش می‌کردند
آرامم کنند اما این درد ها ساکت شدنی نبودند. دنیا روی
سذم آوار شده بود. دست آخر بی حال روی زمین افتادم که
سامان به طرف ماشین دوید و با بطری آب برگشت. سامانه
چند قطره آب روی صورتم پاشید و کمی از آب را درون دهانم
ریخت. آریا و بردیا زیر بغلم را گرفتند و از روی زمین بلندم
کردند. به طرف ماشین میرفتم که گفتم:

_توروخدا بزارید پیش بابام بمونم... اون از تنهایی بدش

میاد... دوست نداره خونه ساکت باشه... بزارید بمونم

_نمیشه عزیزم... حالت خوب نیست... فشارت افتاده... باید

ببریمت درمانگاه

توجهی به حرفهایم نکردند و روی صندلی عقب ماشین آریا

خواباندنم. آریا و بردیا هم سوار شدند و ماشین به راه افتاد.

بردیا به طرف عقب برگشت و گفت:

_خوبی؟

_بهتون گفته بودم که بی‌گناهه... ولی شماها چیکار کردین...

پیرمرد و آخر عمری انداختید گوشه ی زندون و بی اعتبارش

کردید... همون چیزایی رو هم که واسش مونده بود ازش
گرفتید... دخترشو ازش جدا کردید... آبروش تو محل رفت...
حالا که مرده تازه فهمیدید بی گناه بوده... اون با عذاب مرد...
با درد بی آبرویی و تهمت

_من نمیدونستم اون پدرمه... از طرفیم نمیدونستم که بی
گناهه... انتظار داشتی از خون مادرم بگذرم؟

_نه... انتظار داشتم به حرفام گوش کنید ولی شماها حتی
حاضر نشدید یک کلمه از حرفامو گوش بدید... یادته چطور از
ماشینت پیاده ام کردی و شیشه هاتو دادی بالا که صدامو
نشنوی؟ یا تو آریا... از شرکت انداختیم بیرون و با تهدید
مجبورم کردی شرط مسخره تو قبول کنم

آریا از آینه نگاهم کرد و گفت:

_الان وقت مناسبی واسه این حرفا نیست... میریم درمانگاه

بعدش که رفتیم خونه با هم حرف میزنیم

_اتفاقا الان وقتشه... تو همون آدمی هستی که مجبورم کردی

_من دوست داشتم

_نداشتی... عذاب وجدانت باعث شد منو بخوای

_دِ داشتم لعنتی... داشتم... اگه نداشتم که...

_دوست داشتنت به چه درد من میخوره وقتی داغ کنارش

بودن آخرین روزای عمرشو به دلم گذاشتی؟ حتی نتونستم

بغلش کنم و از دلتنگیم براش بگم

ـ جبران میکنم

ـ چیه میخوای جبران کنی؟ میتونی بابامو برگردونی؟ میتونی؟

ـ نمیتونم ولی میتونم تو رو خوشبخت کنم و یه زندگی خوب

برات بسازم... اینطوری باباتم راضی میشه ازم

ـ بازم میخوای فقط عذاب وجدانتو سرکوب کنی

پوزخندی زدم و چشم بستم. ماشین متوقف شد که پیاده

شدم و به طرف در راه افتادم. تعادل نداشتم و نزدیک بود

زمین بخورم که آریا دست دور کمرم انداخت. بالای پله ها

پسش زدم و به طرف اتاق رفتم که در آستانه ی در سرم گیج

رفت و روی زمین افتادم. آریا و بردیا کنارم زانو زدند که چشم
هایم بسته شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

چشم باز کردم و سرم در دستم را کشیدم. دستمال روی
جای سوزن گذاشتم و روی تخت نشستم. سرم بالا گرفتم و
به عکس روی دیوار پوزخند زدم. در اتاق باز شد و سمانه با
کاسه ی سوپ کنارم نشست.

_سرم تو چرا کشیدی؟

_حالم خوبه... نیازی بهش ندارم

_واست سوپ آوردم

_میل ندارم

_باید بخوری

_نمیتونم

_میتونی... با این کارا و لوس بازی بابات زنده نمیشه

_تو چی میفهمی از مرگ پدر؟ من نه تنها بابامو از دست

دادم بلکه تازه فهمیدم همه ی این سال ها مادر داشتم و

نمیدونستم اما به اونم دیر رسیدم و نتونستم بغلش کنم...

نتونستم براش از حسرتام بگم... نتونستم بگم وقتی مریض

میشدم دلم داشتنشو میخواست... نشد بگم وقتی بزرگتر

شدم و به مادر احتیاج داشتم هیچکس نبود که کنارم

باشه... نشد بگم هیچکس نبود که باهاش در و دل کنم و از

عشقم براش حرف بزنم

_منم ناراحتم ارغوان... به خدا حاجی واسه من و سامانم پدر

بود... دردتو میفهمم اما تو هرچقدرم که خودتو زجر بدی و

غصه بخوری هیچی به عقب بر نمیگرده... شرایطت هر روز

سخت تر میشه و افسرده میشی... زندگیتو سر این قضیه

خراب نکن... آریا دوست داره... خانومی کن و ببخشتش...

بزار این بار اون مدیون تو باشه... اون نمی‌دونست بابات بی

گناهه اما با این وجود باهات بد رفتاری نکرد... حالا نوبت

توئه که جبران کنی.

سکوت کردم که سمانه قاشق را پر از سوپ کرد و به دهانم نزدیک کرد.

—بخور دیگه... منتظرم

سوپ را خوردم که سمانه گفت:

—یکم بخواب... این هفته رو اصلا نخوابیدی

دراز کشیدم و چشم بستم. روتختی را رویم انداختم و کنارم نشستم. دستم را در دست گرفت که پلک هایم سنگین شد.

چشم که باز کردم تنها بودم. از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتم که کسی را ندیدم.

گوشیم را از روی کانتر آشپزخانه برداشتم. پیامی از آریا
رسیده بود «ارغوان عزیزم... حرفات حقیقت بودن و درد
داشتن... حق داری اگه دیگه منو نخواستی... حق داری اگه
بخوای ترکم کنی... من حق ندارم جلوتو بگیرم اما میدونم
اگه پیشت باشم نمیتونم بزارم بری... حق انتخاب با توعه...
هر تصمیمی که بگیری من تا ابد دوستت خواهم داشت و به
کسی دیگه ای جز تو فکر نخواهم کرد... میرم سر قبر مارال و
حاج حیدر تا ازشون حلالیت بگیرم که دختر شونو اذیت
کردم... آخر شب میام خونه... اگه تونستی با این گناهکار
کنار بیای و ادامه بدی بمون و منو ببخش اما اگه نتونستی...
امیدوارم که بتونی... آریا».

کنار کانتر روی زمین سر خوردم و نشستم. زانوانم را بغل کردم و با صدای بلند گریه کردم. قلبم متروکه شده بود. نمی‌دانستم باید چه کنم؟ از طرفی حرفهای سمانه منطقی بود و از طرف دیگر مرگ پدر آتش خشمم را شعله ور می‌کرد. سر در گم بودم. از جا بلند شدم و این طرف و آن طرف میرفتم. قدرت تصمیم‌گیری نداشتم. به یاد آوردم که پدر هرگاه نمی‌توانست تصمیم درست بگیرد استخاره می‌کرد. تلفن را برداشتم و شماره‌ی حاج مهدوی را گرفتم. بوق سوم

جواب داد:

_بله؟

_سلام حاج عمو

_سلام ارغوان خوبی عمو؟

_ممنون غرض از مزاحمت میخواستم برام استخاره بگیرید

_خیر باشه

_خیره عمو... میتونید

_آره... صبر کن قرآنمو بیارم

_منتظرم

_نیت کن

_کردم

_خوبه عمو

_میشه... میشه یه بار دیگه هم بگیرید؟

_خوبه

_مطمئنید؟

_آره... بگو ببینم واسه چی میخوای؟ یه کارایی رو باید با
مشورت و منطق انجام داد آخرشم استخاره کرد که قرص و
محکم شد

از دلواپسی هایم برایش گفتم و از دوراهی آریا. با حوصله به
حرفهایم گوش کرد و گفت:

_زندگیتو از هم نتارون بابا جون... آریا پسر خوبیه و مرد
خوبی واست میشه... شاید اون اوایل فکر میکردم آدم خوبی
نیست ولی حالا میفهمم که مرده و رسم مردونگی رو خوب

بلده... زود تصمیم نگیر... به قلبتم گوش کن... ببین دلت

باهاشه یا نه

_ممنون عمو... کمک بزرگی بهم کردید

_وظیفه است... من بعد رو من حساب کن... هر مشکلی که

داشتی من باباتم... مدیون میشی اگه بهم نگی

_چشم

_کار دیگه ای نداری؟

_نه... بازم ممنون

_بازم میگم زندگیت ارزش بخشیدنو داره... عاقلانه و

عاشقانه تصمیم بگیر

_خدا حافظ

_علی یارت

روی مبل نشستم. عمو گفته بود با قلبت هم مشورت کن...
 دخترکم را صدا زدم و از آریا پرسیدم که سوار بر تاب شد و با
 پاهایش به دیوار سینه ام کوبید... ساعت مچیم هم موافق
 ماندن آریا بود... کل خانه می خواستند که بمانم... اما پدرم
 چه؟ کاش بود تا از او هم می پرسیدم. یاد خوابی افتادم که
 در آن مارال را دیده بودم... از من خواسته بود مواظب آریا
 باشم و کنارش بمانم... قول داده بودم.

به طبقه ی بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم. فهرست
 موزیک هایم را بالا و پایین کردم که ترانه ی موردنظرم را پیدا

کردم. آهنگی که پدر به شدت دوستش داشت و حالا شده
بود حرف های دل من به آریا. حتما او هم به یاد مارال این
آهنگ را گوش میکرد.

.....

تو آهِ منی اشتباهِ منی
چگونه هنوز از تو میگویم
تو همسفرِ نیمه راهِ منی
چگونه هنوز از تو میگویم
پناهِ منی تکیه گاهِ منی
که زمزمه ات مانده در گوشم

گناهِ منی بی گناهِ منی

که بارِ غمت مانده بر دوشم

بهانه ی من بغضِ خانه ی من

گرفته دلم گریه میخوامم

خیالِ خوشِ عاشقانه ی من

همیشه تویی آخرین راهم

بهانه ی من بغضِ خانه ی من

گرفته دلم گریه میخوامم

خیالِ خوشِ عاشقانه ی من

همیشه تویی آخرین راهم

صدایِ توام پا به پایِ توام
تو میبری ام رو به خاموشی
غریبه ترین آشنایِ توام
که می‌گذدم این فراموشی
تمامِ منی نا تمامِ منی
چه بغضِ بدی در گلو دارم
بیا و بگو فکرِ حالِ منی
ببین که هنوز آرزو دارم
بهانه یِ من بغضِ خانه یِ من

گرفته دلم گریه میخوام

خیال خوش عاشقانه ی من

همیشه تویی آخرین راهم

بهانه ی من بغض خانه ی من

گرفته دلم گریه میخوام

خیال خوش عاشقانه ی من

همیشه تویی آخرین راهم

بهانه ی من بغض خانه ی من

گرفته دلم گریه میخوام

خیال خوش عاشقانه ی من

همیشه تویی آخرین راهم

بِهانه یِ من بغضِ خانه یِ من

گرفته دلم گریه میخوامم

خیالِ خوشِ عاشقانه یِ من

همیشه تویی آخرین راهم

.....

روی سنگ فرش آجری پارک قدم میزنم و سرم را به سمت

آسمان تاریک میگیرم. باران شروع به باریدن می‌کند و ریز

ریز به صورتم می‌تازد. نگاهی به بچه گربه ی خاکستری

میکنم که زیر نیمکت می‌رود و پناه می‌گیرد. جلوتر میروم و

روی نیمکت خالی می‌نشینم. به آدم‌ها نگاه می‌کنم که یا چیزی را روی سر گرفته‌اند یا دنبال سقفی می‌گردند که زیرش بایستند. من اما همانجا می‌نشینم تا بارانِ آبان ماه، زشتی این روزها را از جسم و روح خسته‌ام بشوید. چشم می‌بینم و دست‌هایم را باز می‌کنم. سر به طرف آسمان می‌گیرم و نفس عمیقی میکشم که کسی کنارم می‌نشیند. نگاهش می‌کنم نگاهم می‌کند. لب‌خند می‌زند. واکنشی نشان نمی‌دهم. زمزمه می‌کند:

—دوست دارم ارغوان

دستانش را در دست می‌گیرم و بدون اینکه نگاه از

چشمانش بگیرم می‌گویم:

_بیا یه دل سیر زندگی کنیم... بیا سخت نگیریم به
خودمون... بیا به جای اینکه با هم کنار بیایم عاشق هم
باشیم... بیا از اول شروع کنیم
_از اول شروع میکنیم.

در آغوشش حل شدم که باران هم بند آمد. دست در دست
هم از روی نیمکت بلند شدیم و به طرف ماشین رفتیم.
هر دو نشستیم و ماشین به راه افتاد. ضبط را روشن کرد و
همراه خواننده زمزمه کرد

.....

اسمتو با عشق نوشتم رو تنِ درختو گل دادن

واسه بودنِ تو به کنارم تک تکشون بهم قول دادن

اینا همه میدونن نمیتونم بمونم با تنهاییا

اینا همه میدونن که من چقدر دیوونم حق با ایناست

اینا همه دست به یکی کردن که تو رو برگردونن

میدونن با تو آرومم پیشته عاشقِ بارونم

اینا همه دست به یکی کردن که تو مالِ خودم باشی

نمیذارم تنها شی باید عاشقِ هم باشیم

اگه تمومِ شهر با آدماش جدا بشن بمونیم کاش منو تو

اگه آسمون بیاد زمین یه عمرو باز ما با همیم منو تو

اینا همه میدونن نمیتونم بمونم با تنهاییا

اینا همه میدونن که من چقدر دیوونم حق با ایناست

اینا همه دست به یکی کردن که تو رو برگردونن

میدونن با تو آرومم پیشت عاشقِ بارونم

اینا همه دست به یکی کردن که تو مالِ خودم باشی

نمیذارم تنها شی باید عاشقِ هم باشیم

.....

روی صندلی پشت میز توالت نشستم. آریا هم روی تخت

دراز کشید و گفت:

_خداوشکر مراسم بابات خیلی خوب برگزار شد

شانه ام را به موهایم کشیدم و گفتم:

–چهل روز شد

–خدا رحمتش کنه... تصمیم گرفتم فردا بریم لواسون... یه

مدت اونجا باشیم که هم حال و هوای تو عوض شه هم من

یه سری کار دارم

–پس کارای شرکت؟

–بردیا هست... تو نمیخوای با بردیا حرف بزنی؟ پیش تو

نمیگه اما خیلی دلش میخواد کنارت باشه و گذشته رو

جبران کنه... چرا باهاش حرف نمیزنی؟

_نمیتونم... نمیتونم باهاش کنار بیام... حرفایی که زده از

یادم نمیره

_اما اون برادرته... اونم برادر دوقلو

_فعلا نمیتونم باهاش روبرو شم

_باشه... اذیتت نمیکنم... هر وقت که خودت دوست داشته

باشی

_ممنون که درک میکنی

_بیا بغلم ببینم

از پشت میز بلند شدم و در آغوشش قرار گرفتم.

صبح زود چمدان هایمان را درون صندوق عقب ماشین گذاشتیم و راه افتادیم. آریا گفته بود که به ویلای خانوادگی‌شان در لواسان خواهیم رفت. به اندازه ی دو هفته لباس برداشته بودم. از تهران خارج شده بودیم که آریا ماشین را در نزدیکی سوپرمارکتی متوقف کرد.

_میرم خرید... اگه دوست داری میتونی بیای

_باشه الان میام

_سرده پالتوت رو بپوش

پالتویم را از روی صندلی عقب برداشتم و تنم کردم. دستم را نزدیک دهانم بردم و ها کردم. آریا هم پالتوی بلندش را پوشید و دستم را گرفت.

وارد سوپر مارکت شدیم و آریا گفت هر چیز که فکر میکنم لازم است بردارم. مقداری هم تنقلات برای مسیر خرید و روبروی پیشخوان ایستادیم.

_آب معدنی هم گرفتی؟

_آره... ببین چیز دیگه ای لازم نداری؟

_نه

_آقا لطف کنید حساب کنید

_قابلتونو نداره مهمون من

_ممنون

_هشتصد و پنجاه و دو

کارت بانکی را به فروشنده داد و بعد از حساب کردن خرید
ها سوار ماشین شدیم. ظرف میوه های خرد شده را از سبد
مسافرتی بیرون آوردم و درش را باز کردم. تکه ای سیب به
چنگال زدم و به طرف دهان آریا گرفتم.

نیم ساعت بعد در حیاط ویلا بودیم. ویلایی تک طبقه که زیبا
و دلنشین بود. آریا چمدان ها را بیرون آورد و به طرف
ساختمان برد. من هم کیسه های خرید را برداشتم و وارد

ویلا شدم. تقریباً شبیه خانه مان بود با این تفاوت که
دوبلکس نبود و اتاق ها هم در همان طبقه قرار داشتند. کیف
و شالم را روی مبل انداختم. به طرف آشپزخانه رفتم و
مشغول جا به جا کردم وسایل شدم که آریا از اتاقی بیرون
آمد و گفت:

_بزار بمونه بعدا با هم جا به جا میکنیم... الان خسته ای

_نه... خسته نیستم... تو خسته شدی رانندگی کردی

_پس من میرم یه دوش بگیرم

_باشه عزیزم... کارم که تموم شد میام برآت حوله میارم

_اینجا حوله دارم

_باشه پس برو دوش بگیرم

_بی زحمت لباسارو بچین تو کمد دیواری

_باشه

چشمکی زد و بوسی برایم فرستاد که لبخند زدم و مشغول

ادامه ی کارم شدم. ظرف شیرینی نارگیلی را داخل یخچال

گذاشتم و پاکت های شیر را هم در یخچال جا دادم. در

یخچال را بستم که گوشیم زنگ خورد. از آشپزخانه خارج

شدم از کیفم گوشی را بیرون کشیدم. عکس سمانه روی

صفحه نقش بسته بود که تماس را متصل کردم:

_جانم؟

_سلام

_سلام عزیزم... خوبی؟

_قربانت... تو خوبی؟

_ممنون

_آقا آریا خوبه؟

_دراکولا بود که... یهو شد آقا آریا؟

_آخه کی دلش میاد به اون کیوت بگه دراکولا... اون آدم باید

کور باشه کور

_زهرمار

_والا... اگہ آریا دراکولا باشہ کہ دانیال اورانگوتانہ با اون

اخمش

_اووووووو... پس شد دانیال

_بلہ دیگہ... داریم بہ یہ نتایجی می‌رسیم

_بہ بہ... شیرینی عروسی رو کی میخوریم خانم؟

_بہ زودی اگہ خدا بخواد

_خیلی خوشحال شدم سمانہ

_من خودمم خیلی خوشحالم

_بی حیا

_راستی ارغوان خونہ نیستی؟

_نه چطور؟

_میخواستم پیام ببینمت... کارت داشتم

_کاش زودتر بهم میگفتی... صبح زود با آریا اومدیم

_لواسون... اگه میگفتی دیرتر در میومدیم

_کی بر میگردین؟

_دو هفته دیگه

_چقدر دیر

_چیزی شده؟

_نه

_یه چیزی شده ها... بگو ببینم چی شده؟

_هیچی بابا... همین میخواستم پیام ببینمت باهات حرف

بزنم

_اتفاقی که نیوفتاده؟ نمیخوای بگی سمانه؟

_میگم نه دیوونه... چیز مهمی نبود... حالا میای تهران

میبینمت با هم حرف میزنیم

_آخه نگرانم کردی

_اصلا من اشتباه کردم... آقا جان دلم برات تنگ شده

میخواستم ببینمت... همین

_منم دلم برات تنگ شده... روزی که برسم تهران هماهنگ

میکنم بیای خونمون

_باشه عزیزم... حالا استرس نگیری سفر رو به خودت و آریا

کوفت کنی... با خیال راحت خوش بگذرون و از سفر لذت

ببر... خبر خاصی نیست

_باشه

_مواظب خودتم باش که سرما نخوری خدایی نکرده

_چشم

_میبینمت دلبر

_میبینمت

_خدا حافظ

_خدا حافظ

تلفن را قطع کردم و گوشه اش را به چانه ام چسباندم که با
صدای آریا از جا پریدم:

— کی بود؟

— وای... ترسیدم

— جوجه همش میترسیا

— خیلی بی سر و صدا میای خوب

— یادم رفت شیپور بزنم یه دقیقه صبر کن

به اتاق برگشت و با دهانش صدای شیپور در آورد و به

پذیرایی آمد و دوباره پرسید:

— کی بود؟

_سمانه بود بی نمک

_چی میگفت نمکدون؟

_هیچی... میخواست بیاد دیدنم که گفتم اومدیم لواسون

_آهان... شام چی داریم؟

_هنوز هیچی

_پس چیزی نذار... همبرگر گرفتم... میخوام برگرد ذغالی

درست کنم

_باشه... منم سالاد درست میکنم

_نمیای تو حیاط؟

_هوا سرده... یکمم دل درد دارم... نیام بهتره

چرا؟

چیز مهمی نیست... سردیم کرده

یه چایی نبات بخور حتما

باشه

میخوای پیام درست کنم برات بعد برم؟

نه عزیزدلم... خودم درست میکنم

پشت گوش نندازیا

چشم... آریا؟

جانم؟

فقط شومینه رو هم روشن کن... خیلی سرده

_باشه... همین؟

_پس چی؟

_فکر کردم میگی بیا یه بوس بده

_بچه پررو

بسته های همبرگر را از یخچال برداشت و بی هوا بوسه ای بر
گونه ام نشاندد. آواز خوانان به حیا رفت. کاهو را خرد کردم
و سالادم را درست کردم. چایی نبات خوردم و به اتاق رفتم و
لباس هایمان را داخل کمد چیدم. حوله ی آریا را روی شوفاز
پهن کردم که آریا برای شام صدایم زد. شام خوردیم و آریا
ظرف ها را شست. لباسهایم را با شلوار مشکی تو کرکی و

پیراهن بافت سبز عوض کردم و جوراب پایم کردم. پتو را
دورم پیچیدم و به پذیرایی رفتم. آریا دو لیوان نسکافه
ریخته بود و مشغول روشن کردن شومینه بود. کنارش روی
قالیچه ی گرد نشستم و یکی از لیوان ها را برداشتم. بوی
خوش نسکافه مشامم را پر کرد. کمی نوشیدم که شومینه
روشن شد و آریا کنارم نشست و لیوانش را برداشت. لیوان
را روی زمین گذاشتم و دستانم را به شومینه نزدیک کردم و
گفتم:

_تو سردت نیست؟

_کمی تا مقداری

پتو را باز کردم و پشت هردویمان انداختم. بهم نزدیکتر شدیم که گفتم:

—از مارال برام بگو... میخوام در موردش بیشتر بدونم

—چی میخوای بدونی؟

—هرچی... هرچی که قانعم کنه چرا منو تنها گذاشت و بردیا
رو با خودش برد

—ازش کینه به دل نگیر ارغوان... بهش حق بده... اون
بیست و یک سالش بوده که آواره میشه... مگه یه دختر تو
اون سن و سال چی از زندگی میفهمه؟

—حالش چطور بود؟

_گاهی خوب بود و گاهی میرفت تو خودش... فقط به یه گوشه زل می‌زد و هیچی نمی‌گفت... بعد ها برام تعریف کرد که یه هفته تو خیابون زندگی کرده... می‌گفت اون شب رو یا تو مسجد می‌خوابیده و یا تو حسینیه... می‌گفت وقتی شما رو ترک میکنه ماه محرم بوده و شانسی که آورده همین بوده... چون با غذای نذری شکمشو سیر میکرده... می‌گفت اگه محرم نبود از گشنگی میمرده

_هیچ وقت نگفت چرا فرار کرده؟

_ازش پرسیدم که گفت خانواده ی شوهرش از خونه انداختنش بیرون... اون خیلی سختی تو زندگیش کشید... همیشه حس می‌کردم داره از یه چیزی عذاب میکشه اما

دلیلشو نفهمیدم... ازشم که می پرسیدم میگفت خاطرات
قدیمی رو سینه اش سنگینی میکنن... ولی با همه ی اینا
مادری رو در حقم تموم کرد.. اون زن بابام نبود مادرم بود...
حتی از پدرم بهم نزدیکتر بود

_خوش به حالت... کاش وقتی زنده بود میدیدمش... کاش
فقط یه بار میتونستم باهاش حرف بزنم

_چی میخواستی بهش بگی؟

_بهش میگفتم چقدر از نبودنش اذیت شدم... بهش از
حسادت به دختر همسایه میگفتم که مامانش براش کتلت
میپخت و پیرهن گل گلی می دوخت... بهش میگفتم که
چقدر درد داره وقتی از تاریکی بترسی ولی حتی نتونی باباتو

صدا بزنی که بیاد پیشست چون اون از سرکار اومده و خسته
اس... اصلا اگه میدیدمش بهش هیچی نمیگفتم... فقط یه
دل سیر نگاش میکردم... ازش میخواستم یه لالایی برام
بخونه... همین...

من هیچ وقت ندیدمش... ولی ندیده ام دلم براش تنگ
میشه... دلم واسش تنگ شده آریا

گریه ام گرفته بود که سرم را به زیر انداختم. آریا شانه ام را
فشارد و سرم را به سینه اش چسباند. دراز کشید و گفت:
_بهت نمیگم گریه نکن... چون میدونم اگه گریه نکنی حالت
بهتر نمیشه... فقط میگم حق نداری اگه گریه ات گرفت
سرتو بندازی پایین... باید سرتو بزاری رو سینه ی من تا

لااقل با شنیدن کند شدن ضربان قلبم زودتر آروم بشی و به
این دل بینوا رحم کنی.

بی صدا اشک ریختم که کمرم را نوازش کرد و گفت:

– ولی من خوشحال که بردیا رو انتخاب کرد؟

– چرا؟

– چون اگه تو رو انتخاب می‌کرد، تو الان خواهرم بودی و

هیچوقت زخم نمی‌شدی

لبخند زدم که پلکهایم روی هم افتاد و دیگر چیزی نفهمیدم.

.....

مادرم حرفی بزن که تشنه ی لالایم

من که جان میدم برایت همدمِ تنهائیم
من همیشه کودکم آغوشِ تو جای من است
من اگر خوبم دعایت پشتِ دنیای من است
بوسه بر دستانِ گرمِ میزنم شاهِ دلم
با حضورت خانه روشن میشود ماهِ دلم
هر چه میخواهد دلم پیشِ تو پیدا میشود
این همه خوبی چه جوری در دلت جا میشود
مادر همه جان و تنم شوقِ نفس کشیدنم
به مویِ تو قسم تویی دلیلِ زنده بودنم
مادر همه جان و تنم شوقِ نفس کشیدنم

به مویِ تو قسم تویی دلیلِ زنده بودنم

مادرَم سنگِ صبورِ بیقراریایِ من

مرهمی بر زخمهایِ این دلِ تنهایِ من

مادرَم دورِ تو میگردم عبادت میکنم

مادرَم جایِ خودش عشقم صدایت میکنم

مادرَم جانم فدایِ چهره یِ معصوم تو

هر چه میخواهی بگو من نه نمیگویم به تو

مادر همه جان و تنم شوقِ نفس کشیدنم

به مویِ تو قسم تویی دلیلِ زنده بودنم

مادر همه جان و تنم شوقِ نفس کشیدنم

به مویِ تو قسم تویی دلیلِ زنده بودنم

دلیلِ زنده بودنم

.....

آریا صدای ضبط را کم کرد و یک دستش را از فرمان جدا کرد

و گفت:

ـارغوان

ـجانم؟

ـنظرت راجع به بچه چیه؟

ـمنظورت چیه؟

_میگم یعنی به نظرت وقتش نرسیده که بچه دار شیم؟

_فکر نکنم دلم بخواد

_چرا؟

_از بچه دار شدن میترسم

_ترسی نداره که خانومم... یه پر...

_منظورم مادر شدنه... فکر نکنم مادر خوبی بشم

_اتفاقا تو بهترین مادر دنیا میشی همونطور که بهترین

همسر دنیایی

_نمیشم... چون هیچوقت مادر بالا سرم نبوده که مادری

کردنو ارزش یاد بگیرم

_مادری یادگرفتن نمیخواد... فداکاری میخواد و بخشندگی که
تو وجود تو هست... به هر حال که من خیلی دلم میخواد بچه
دار بشیم... هرچه زود تر بهتر... دختر و پسرشم فرقی
نمیکنه

_فعلا که زوده

_من میگم دیرم شده

_بهتر نبود تو خونه یه چیزی درست میکردم؟

_حرفو عوض نکن

_جدی میگم... هوا خیلی سرده

_کل این دو هفته رو غذای خونگی خوردیم... هوس پیتزا

کردم

_فردا برمیگردیم دیگه؟

_نه... یکم کارم طول کشیده... بمونیم بهتره... تو تهران کاری

داری مگه؟

_نه فقط کارت چیه اینجا؟

_چند تا قطعه زمین اینجا داریم که باید کارای مجوز ساخت و

اینجور چیزا رو انجام بدم... از تهران طول میکشه تا پیام

اینجا... واسه همین میگم چند روز دیگه بمونیم

_باشه... بمونیم.

ماشین را روبروی فست فودی بزرگی پارک کرد که پیاده
شدیم و به مغازه ی آن طرف خیابان رفتیم. پشت میز دو
نفره نشستیم و سفارش دادیم. کیف دستیم را روی میز
گذاشتم که آریا گفت:

_اگه الان بچه داشتیم باید میرفتم واسش از اون صندلی
کودکا می آوردم

_خدا رو شکر که نداریم

_کاش زودتر بچه دار شیم

_از بردیا چه خبر؟

_یعنی حاضری درباره بردیا حرف بزنیم اما راجع به بچه نه

پس حرف ننیم چون من به اندازه کافی در این زمینه

استرس دارم... بیا غدامونو بخوریم

شام در سکوت خورده شد و بعد از پرداخت صورتحساب به

خانه برگشتیم. آریا که از رستوران سر و سنگین بود، به

محض ورود به ویلا به اتاق رفت. پالتو و شالم را در آوردم و

روی دستم انداختم. به اتاق رفتم و در کمد آویزانشان کردم.

نگاهی به آریا کردم که به پهلو روی تخت دراز کشیده بود و

چشم بسته بود.

با همان بلوز و شلوار کنارش دراز کشیدم و دستم را لای

موهایش کشیدم. حرکتی نکرد که گفتم:

خوابی؟ یعنی به این سرعت خوابت برد؟ نکنه قهری؟

جوابی نگرفتم که دست کشیدم و پشت به او خوابیدم. چند لحظه بعد دستش دور کمرم حلقه شد و بینی اش را به موهایم کشید. با صدای خماری که غرق خواب بود زمزمه کرد:

_شب بخیر مامان کوچولو

صبح با احساس دل‌درد و تهوع از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و با گنگی به اطراف نگاه کردم. آریا هنوز خواب بود. از جا بلند شدم و به طرف حیاط رفتم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا شاید حالم بهتر شود اما نشد. چند قدم راه رفتم اما باز هم تغییری نکردم. احساس سرما باعث لرزش بدنم شد که به داخل برگشتم و میز صبحانه را چیدم.

آریا را صدا زدم که از اتاق بیرون آمد. کنارم پشت میز
آشپزخانه نشست و مشغول خوردن صبحانه شد. چند لقمه
ای خورده بود که گفت:

– تو چرا چیزی نمیخوری؟

– نمیتونم... حالم خوب نیست

– چته؟

– حالت تهوع و دل درد دارم

– دل دردت هنوز خوب نشده؟

– بهتر شده بود... دوباره دو روزه درد میکنه

– چرا نمیگی به من؟ پاشو حاضر شو ببرمت درمانگاه

_نمیخواد... چیز مهمی نیست

_مهمه که دو هفته است طول کشیده

_نه بهترم... صبحانه بخور بریم تو حیاط یه درخت خرمالو

داره اونا رو بچینیم... صبح دیدم دلم خواست

_باشه عزیزم... اما من میگم بریم درمانگاه بهتره... خیالمون

راحت میشه

_من خوبم... فکر کنم غذای دیشب بهم نساخته

بعد از صبحانه به حیاط رفتیم و خرمالو چیدیم. خرمالوهای

شیرین و آبدار که با رنگ زیبایشان دلربایی میکردند.

طعمشان بی نظیر بود. خوشمزه ترین خرمالویی که خورده

بودم. عصر در حیات آتش روشن کردیم و کنارش نشستیم.

کاسه ی ذرت بوداده را بین خودم و آریا گذاشتم و گفتم:

_انقدر زندگیم غیر عادی بوده که دیگه از آتیشم میترسم

_وقتی آریا پیشته از هیچی نترس

_بودنت خوب و امید بخشه ولی یه سری ترسا در من

نهادینه شده... مثل ترس از آتیش... ترس از مادر شدن...

ترس از دست دادن آدما... ترس از اینکه کسی که خیلی

بهش اعتماد دارم بهم خیانت کنه... همه ی این ترسا هر روز

منو عذاب میدن و هر روز بزرگتر میشن... انگار دارن با من

قد میکشن

_ولی آدما باید یاد بگیرن که با ترساشون روبرو بشن... مثلا
همین کنار آتیش نشستن خیلی کمکت میکنه... مطمئن
باش روزیم که مادر بشی ترست محو میشه و به جاش یه
احساس خوب میاد... احساس وظیفه در برابر موجودی که از
گوشت و پوست و استخون خودت و شریک زندگیت... یه
جورایی انگار ثمره ی زندگیه... این حال خوب همه ی ترساتو
از بین میبره

_جدیدا یه ترسم به باقی این ترسا اضافه شده

_چی؟

_ترس از دست دادن تو

این یه مورد که خیلی بعیده

من همه ی چیزایی که عجیب و غریب و غیرممکن بودن رو

تجربه کردم

این مورد فقط با مردن من به وقوع می‌پیونده

خدا نکنه... میترسم آریا... میترسم چشم‌مو باز کنم و

ببینم تو هم مثل آدمای دور و برم واقعی نبودی... یا مثل

اونا چیزی رو ازم پنهون کردی... من عاشق پدرم بودم و از

نظر من اون یه اسطوره بود اما یهو به خودم اومدم و دیدم

مهمترین چیز زندگیم رو ازم مخفی کرده و بهم دروغ گفته...

اگه خودش بهم میگفت که مادرم زنده است و چه چیزی تو

گذشته اتفاق افتاده شاید می‌تونستم مارالو پیدا کنم و

ببینمش

_چرا به این فکر نمیکنی که خیر و مصلحتتو میخواست؟ چرا

فکر نمیکنی یه عمر عذاب وجدان و رنجو تحمل کرد که تو

اذیت نشی؟

_اون با در نظر گرفتن مصلحت فقط منو از بزرگترین حقم

محروم کرد... اون فرصت انتخاب کردنو ازم گرفت... باید بهم

میگفت و بهم حق انتخاب میداد... اونوقت بود که من قدر

صداقتشو میدونستم و با در نظر گرفتن همه چی تصمیم

میگرفتم... اما الان نمیتونم با دروغی که گفته کنار بیام...

هنوزم ذره ای از عشقم بهش کم نشده ولی نمیتونم
فراموش کنم که با این کارش چه ضربه ی بزرگی به من زد
_ارغوان اگه منو تنها بزاری من میمیرم... بهت میگم که از
الان بدونی

_چه ربطی داره آخه دیوونه... آخ دلم
_پاشو بریم تو هوا سرده... هر چی میگم بریم درمانگاه گوش
نمیدی

_چیزیم نیست آخه... خوب میشم
آتش را خاموش کردیم و داخل ویلا برگشتیم. آریا گفت که
خسته است و رفت که بخوابد. به آشپزخانه رفتم و زیر کتری

را خاموش کردم. آلبوم عکسی زیر کانترا بود. آلبوم را بیرون کشیدم و پشت میز ناهارخوری نشستم. آلبوم را باز کردم و ورق زدم. در صفحه ی اول عکس از زن و مردی بود که زن روی صندلی نشسته بود و مرد بالای سرش ایستاده بود. هردو لبخند به لب داشتند اما لبخند مرد واقعی تر به نظر می‌رسید. مرد به شدت شبیه به آریا بود. حتی ژست ایستادنش هم تداعی کننده ی آریا بود. حدس زدم زن مادر آریا باشد که آریا گفته بود نامش شیرین است. صفحه ی بعد هم عکسی دسته جمعی بود که باز زن و مرد در کنار هم ایستاده بودند و دو کودک روی صندلی در کنار هم نشسته بودند. هردو جلیقه ی قرمز رنگ به تن کرده بودند و پیراهن

و شلوار سفید پوشیده بودند. برادر بزرگتر دست دور گردن
برادر کوچک انداخته بود و هر دو از ته دل خندیده بودند. زن
پیراهن بلند عنابی به تن داشت که دنباله اش از زیر
صندلی کودکان به چشم می‌خورد و موهای فر درشت مشکی
اش زیباییش را دو چندان کرده بود. مرد که دست دور کمر
زن انداخته بود، جلیقه ی قرمز و پیراهن سفید به تن کرده
بود. به چهره ی کودکان دقت کردم که فهمیدم کودک بزرگتر
آریاست اما کودک دوم به شدت شبیه به زن بود. عکس را از
آلبوم جدا کردم تا با دقت تر ببینم که از دستم رها شد و به
پشت روی زمین افتاد. برش داشتم که تاریخ پشتش به
چشم خورد. با دیدن تاریخ فهمیدم که زن مارال است چون

به گفته ی آریا مادرش در هنگام تولد او از دنیا رفته بود.
آلبوم را ورق زدم و به صفحه ی اول بازگرداندم. با دقت به
صورت مارال خیره شدم. چشم های درشت و کشیده ی قهوه
ای ، پوستی سفید و ابرو های کمانی، بینی قلمی و لبهایی
سرخ که کاملاً به لب های من شبیه بود. من رنگ پوست و
فرم لبهایش و مدل موهایش را به ارث برده بودم و بردیا
چشم و ابرویش را.

عکس را با انگشت اشاره نوازش کردم و بوسیدم. فاتحه ای
برایش فرستادم و با گوشیم عکس گرفتم. آلبوم را بستم و
سرجایش گذاشتم که آریا از اتاق بیرون آمد. اشک چکیده ی
روی گونه ام را پاک کردم و دو فنجان چای هل دار ریختم.

سینی را روی میز سالن گذاشتم که نگاهم به دستم افتاد.
 ساعت در دستم نبود. دور و ور را نگاه کردم که آریا روی مبل
 نشست و گفت:

ـ دنبال چیزی میگردی؟

ـ ساعت... ساعت نیست... همونی که کادوی تولد خریده
 بودی

در سالن و اتاق خواب نبود که رو به آریا گفتم:

ـ سوئیچ ماشینو بده فکر کنم دیشب از رستوران برگشتنی
 گذاشتمش تو ماشین

ـ درش بازه... هوا تاریک شده میخوای باهات پیام؟

– چراغای حیات روشن نیست مگه؟

– چرا روشنه

– خودم میرم پس

از در بیرون رفتم و دمپایی را انگشتی ام را پوشیدم و به طرف ماشین رفتم. در را باز کردم و نگاهی انداختم اما ساعت نبود. در را بستم و به طرف ساختمان به راه افتادم. هرچه فکر میکردم به یاد نمی آوردم که ساعت را کجا گذاشته ام. به نزدیکی استخر رسیدم که احساس سرگیجه کردم. دستم را به دیوار ویلا که بغل استخر بود گذاشتم و به طرف پایین خم شد. حالت تهوع و سرگیجه حالم را بد کرد که دستم از دیوار رها شد و داخل آب افتادم. شنا بلد نبودم

و دست و پا میزد. دهانم پر از آب شده بود و نمیتوانستم آریا را صدا بزنم. دست و پا زدن فایده ای نداشت. داشتم به زیر آب میرفتم. تلاش کردم خودم را به لبه ی استخر برسانم اما عمق آب زیاد بود و پایم به زمین نمی رسید. سرانجام کامل به زیر آب رفتم و لحظه ی آخر آریایی را دیدم که با لباس به آب پرید.

چشم که باز کردم دیدم تار بود و سینه ام میسوخت. چند سرفه کردم که دست آریا روی دستم نشست. نیم خیزم کرد تا بتوانم راحت تر نفس بکشم. سرفه هایم بند آمده بود که حجم مایعی به گلویم هجوم آورد. به آریا اشاره کردم که

سطل را نزدیکم کند. مقدار زیادی آب بالا آوردم. آریا کمکم کرد و روی تخت خواباندم.

_آروم باش... نفس بکش... میرم دکترو صدا کنم

سر تکان دادم که بیرون رفت. چند لحظه بعد صدای داد و فریادش در راهروی بیمارستان پیچید. معلوم بود درحال مشاجره با پرستاری است. نیم خیز شدم که با پرستار سن بالایی دارد اتاق شد. بعد از چک کردن سرمم با اخم به آریا نگاه کرد و گفت:

_حالش خوبه و مشکلی نداره

پس چرا انقدر بالا میاره و سرفه میکنه؟ این خراب شده
 دکتر نداره؟ ای بابا... این میگه خوبه اون میگه خوبه اما هی
 داره بدتر میشه... اینجا سیرکه یا بیمارستان؟

زنگ زدیم تو راهه... از خانمتون هم آزمایش خون گرفتیم
 که دکتر باید برسه و نظر قطعی بده... تهوع هم به علت
 حجم بالای آبیه که وارد معده اش شده... مگه نگفتید تو
 استخر افتاده؟ آب استخر حاوی کلره و این باعث میشه که
 بالا بیاره... یکم دیگه حالش بهتر میشه

یکم یعنی کی؟ به من ساعت بگو خانم... هر لحظه ای که
 میگی واسه شما ثانیه است واسه من به اندازه ی یه عمر
 میگذره

یعنی چند ساعت دیگه آقا... دو الی چهار پنج ساعت... اگه

خاطر زنت انقدر عزیز بود مراقبش میشدی این بلا سرش

نیاد... واسه چی بیمارستانو گذاشتی رو سرت؟

بزار این دکتر برسه... من این بیمارستانو رو سرتون خراب

میکنم

اینجا حراست داره... کاری نکن تلفن کنم بیان...

منو تهدید نکن خانم... من سر خانواده ام آدم خطرناکیم...

برگرد سر کارت تا گزارش این بی ادبی و بی مسئولیتی رو رد

نکردم واسه وزارت خونه... کاری نکن از کار بیکارت کنم.

زن با نگاه ترسیده اش از اتاق بیرون رفت که دست آریا را
گرفتم و گفتم:

ـولش کن... چیکار داری با بیچاره؟

ـاین بیچاره دو ساعته داره با تلفن حرف میزنه... یه دعوا
کردم تا اومدن بهت سرم بستن... یه دعوام سر دکتر خبر
کردن راه انداختم تا تلفنو گذاشت زمینو و زنگ زد

ـمن حالم خوبه... چیزیم نیست... فقط یکم سرم گیج رفت
که افتادم تو آب

_الان دکتر میاد جواب آزمایشتو میگه خیال منم راحت
میشه... هوف... سکتہ کردم تا برسم بیمارستان... فقط دو
بار کوبیدم به سطل زباله تا تونستم ماشینو پارک کنم.
نگاهی به رگ ورم کرده ی پیشانی اش انداختم و صورت
سرخش باعث ناراحتیم شد. دستش را فشردم و گفتم:
_آروم باش عزیزم... من مطمئنم چیزیم نیست... احتمالاً با
غذای دیشب مسموم شدم... الان خیلی بهترم
_اگه مسموم شده باشی میدم در اون رستورانو تخته کنن...
وای به حالشون...
_انقدر حرص نخور... رنگ لبو شدی

_میتونم؟

_بوست کنم؟

_فکر کنم بتونم

با چهره ای جدی صورتش را نزدیک آورد که بوسیدمش و

گفتم:

_حالا اخماتو باز کن

پزشک میانسالی وارد اتاق شد. با آریا احوال پرسى کوتاهی

کرد و گفت:

_من متاسفم که دیر اومدم... تو اتاق عمل بودم بخاطر همین
 کارم طول کشید... از طرف پرستاری هم از شما عذرخواهی
 میکنم

_مشکلی نیست خانم دکتر اما باید یه دکتر دیگه ام جز شما
 باشه یا نه... فقط لطف کنید جواب آزمایش رو زودتر بگید
 که من واقعا نگرانم

_نگران نباشید... آزمایش نشون دهنده ی یه خبر خوب و
 خوشحال کننده است... این مامان کوچولو یکم لوس تشریف
 دارن

هر دو با دهان باز به دکتر نگاه میکردیم که خندید و ادامه
 داد:

_این دهن باز نشونه ی دو تا چیزه یا خیلی ذوق کردید و
منتظر بچه دار شدن بودید یا اینکه توقع نداشتید و متعجب
شدید... حالا کدوم مورده؟ یک یا دو؟

_یک

_دو

همزمان دو جواب متناقض داده بودیم که دکتر بلندتر از قبل
خندید و گفت:

_چه تفاهمی... مبارکتون باشه... من واست سونوگرافی
نوشتم که در اولین فرصت باید انجام بدی... الان تو هفته ی

نهم هستی... در اسرع وقت برای غربالگری هم اقدام کن...
وضع عمومیتون خوب و نرماله... اینم از امضای ترخیص.
حرفهای دکتر باورم نمیشد... یعنی دو ماه بود مادر بودم و
نمی‌دانستم؟ تصورش هم برایم وحشتناک بود. ترس و
استرس تمام وجودم را فراگرفته بود و نمی‌دانستم قرار است
چا اتفاقی بیافتد؟ سرنوشت‌مان چگونه خواهد شد؟ تمام
حس‌های بد دنیا به وجودم سرازیر شد که دکتر را قبل از
ترک اتاق صدا زدم.

_خانم دکتر

_جانم

_من میخواستم ببینم میشه یعنی میتونم که ازتون
بخوام... بخوام...

_چی عزیزم؟ راحت باش

_من نمیتونم این بچه رو به دنیا بیارم

_چرا؟ مشکل خاصی داری؟ یا بیماری که باید بدونم؟

_نه... آمادگی مادر شدن ندارم

آریا با اخم پهنی به تخت نزدیک شد و گفت:

+آمادگی نمیخواه

_اشتباه نکنید... آمادگی میخواد... اما این آمادگی رو تا تولد

بچه هم میشه به دست آورد

_اما من نمیتونم

_آروم باش عزیزم... بهتره با یه مشاور در ارتباط باشی

_نمیخوام... من فقط میخوام از شر این بچه خلاص بشم

_بچه فرشته و نعمت خداست... کفر نگو جان دلم... خدا

قهرش میگیره... میدونم ممکنه از لحاظ روحی وضع خوبی

نداشته باشی ولی مطمئن باش تحت مشاوره که قرار بگیری

همه چی بهتر میشه... از لحاظ قانونی هم نمیتونی جنین رو

از بین ببری... چون کاملاً سالمه و قلبش هم در حال تشکیل

شدنه

حرف دیگری نردم که آریا را صدا زد و از اتاق بیرون رفتند.
یک ساعت بعد با بدترین احساس دنیا وارد ویلا شدم و به
محض ورود داخل اتاق خواب شدم و در را از تو قفل کردم.
روی تخت نشستم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم. از هر
چیزی که میترسیدم به سرم می آمد و خرخره ام را چنگ
می انداخت. یاد ضرب المثل ترکی افتادم که پدر همیشه
میگفت «قورخان گزه چوپ دوشر» یعنی چشمی که بترسد
گرفتار چوب می شود. بالشت را بغل کردم و حرصم را سرش
خالی کردم. محکم در آغوشم فشردمش و به خواب رفتم.
خواب و بیدار بودم که با صدای در اتاق چشم باز کردم و گیج
و منگ روی تخت نشستم. صدای آریا از پشت در شنیده

می‌شد که صدایم می‌کرد و پشت سر هم در را می‌کوبید.
هوشیار شده بودم که از تخت پایین رفتم و در را باز کردم.
خود را داخل اتاق انداخت و با اخم‌های غلیظ و دست‌های
مشت شده خیره نگاهم کرد. خمیازه‌ای کشیدم و روی تخت
نشستم که گفت:

_گرفتی خوابیدی؟

_با اجازه تون

_من دارم خودمو پشت در شرحه شرحه میکنم گُلوم جر

خورد بس که داد زدم اونوقت تو خوابیده بودی؟

_نذاشتی که

واقعا صدای درو نمی شنیدی؟

نه

چرا اینجوری جواب میدی؟

چجوری؟

بازم تک کلمه ای و با بی محلی

انتظار داری مدال بندارم گردنت؟

بده خدا بهمون نگاه کرده و بهمون بچه داده

دستش درد نکنه... من این هدیه رو نمیخوام

ولی من میخوام

منم آدمم و حق انتخاب دارم

_الان دیگه نداری

_دارم... اگه نخوام نگهش دارم اینکارو نمیکنم

_تو این بچه رو نگاه میداری ارغوان... بار آخریه که دارم در

این مورد باهات بحث میکنم... اگه یه مو فقط یه تار مو از

سر خودت و این بچه کم بشه من میدونم و تو

_زورگو... فقط بلدی همه چی رو تحمیل کنی

_همینه که هست... تو سر این موضوعات باید زور بالا سرت

باشه تا تصمیم درست بگیری... عین آدم بشین سرجات و

استراحت کن... من سر این مسئله به هیچ وجه شوخی

ندارم... دارم باهات اتمام حجت میکنم.

انگشتش را در هوا تکان داد و اتاق را با برداشتن کلید از پشت در ترک کرد. در را بهم کوبیدم و فریاد زدم خودخواه. تا آخر شب پشت در نشستم و حتی برای شام هم بیرون نرفتم. روی تخت دراز کشیده بودم و نیمه شب بود که آریا وارد اتاق شد. از روی تخت بلند شدم و بالشت و پتویی برداشتم. خواستم از تخت پایین بروم که آریا دست روی شانه ام گذاشت و روبرویم ایستاد.

_به من دست نزن

_کجا؟

_میرم رو مبل بخوابم

_نمیخواه من میرم

_زودتر برو... حضورت داره اذیتم میکنه

با اخم اتاق را ترک کرد که بالشتش را بغل زدم و خوابم برد.

.....

یک ماه با سردی و تلخی گذشته بود و هنوز در لواسان

بودیم. حساسیت های آریا بیشتر شده بود و بر خلاف

سکوت من هر لحظه صدایم میزد. از آرش برنامه ی غذایی و

ورزشی برایم گرفته بود و مداوم پیگیری می کرد. ظرف سوپ

ماهیچه را کنارم گذاشت که گفتم:

_نمیخوایم برگردیم تهران؟

_چه عجله ایه؟ اینجا آب و هواشم بهتره. واسه تو و بچه

بهتره

_حالا چه عجله ایه؟ الان نزدیک دوماهه اینجاایم... من

خسته شدم برگردیم تهران... تو کار و شرکت نداری مگه؟

_بمونیم بهتره... تو شرکتتم فعلا به من احتیاجی نیست

_نه نیست... چیه داری مخفی میکنی آریا؟ چرا داری دروغ

میگی درحالی که همش تلفنت زنگ میخوره و از شرکت

سراغتو میگیرن؟

_من چیزی واسه پنهان کردن ندارم

_اتقا قا داری... نمیدونم چرا دو ماهه تو این سوراخ قایم

شدیم

_تو به همه مشکوکی

_من مریض نیستم... اگه کلکی تو کارت نیست همین

امشب برمیگردیم تهران

_بمونه فردا صبح

_نه... امشب میریم... من باید برم دکتر... از وقت غربالگری

گذشته

_باشه... صبر کن چمدونا رو جمع و جور کنم دو ساعت دیگه

راه می‌افتیم

_خودم جمع میکنم... فقط زودتر بریم.

به اتاق برگشتم و مشغول جمع کردن لباس ها شدم. فکرم مشغول آریا و کارهایش بود. حتما در شرکت مشکلی داشت. احتمال میدادم مشکل مالی باشد و یا شاید شرکت در آستانه ی ورشکستگی بود. باید می فهمیدم چرا انقدر بهم ریخته و بی قرار شده است.

سر شب بود که از ویلا بیرون زدیم. تمام طول مسیر گوشی آریا زنگ می خورد و او هیچکدام را پاسخ نمی داد. نگاهم به تلفنش افتاد که با دیدن شماره ی ناشناسی از او خواستم تا جواب بدهد. گوشی را جواب داد و ماشین را گوشه ی اتوبان متوقف کرد. از ماشین پیاده شد و در حال قدم زدن مشغول

صحبت با تلفن بود. عصبانیتش را از رگ متورم پیشانی و دست مشت شده اش متوجه شدم. تماس را قطع کرد و بعد از گذاشتن تلفن در جیب پالتوی بلندش، سیگار و فندکی را بیرون آورد و مشغول کشیدن شد.

اولین باری بود که سیگار به دست می دیدمش. از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم. روبرویش ایستادم و سیگار را از گوشه ی لبش کشیدم و جلوی بوت مشکی مردانه اش پرت کردم. به ماشین برگشتم که چند دقیقه بعد آمد. پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. به راه افتاد. دست راستش را روی فرمان و آرنج دست چپش را به در

تکیه داد. انگشت اشاره و وسطش را به لبش چسباند و گفت:

—اولینی باری بود که بعد مدت ها کشیدم... الان شش ماه بود نکشیده بودم... به جان ارغوان.

آخر شب در خانه ی خودمان بودیم. به محض رسیدن به خانه، دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. آریا هم طبق این مدت بالشت و پتو به دست به سالن رفت. با فکر ورشکستگی و آشفتگی آریا خوابم برد که باعث شد شب ناآرامی را تجربه کنم.

درون ماشین نشسته بودیم و به سمت مطب پزشک معرفی شده توسط آرش در حال حرکت بودیم. کلمه ای حرف نمیزدیم و حتی نگاه به هم نمی کردیم.

ده دقیقه ای بود که در سالن انتظار، منتظر بودیم که منشی اعلام کرد نوبت ماست. وارد اتاق دکتر شدیم که زن جوان و زیبایی بود. قد بلندی داشت و موهای بلندش بلوند بود. روسری سرمه ای رنگ و روپوش به تن داشت و شلوار جین عجیب به روسری اش می آمد. در کل زیبا و جذاب بود. آریا گفته بود همسر آرش است. دکتر آناهیتا الهامی.

خوش اومدی عزیزم... شما هم خوش اومدین آقای حامی...

خوشحالم از دیدنتون

تشکر کردیم و بعد از پرسیدن وضعیت عمومیم روی تخت دراز کشیدم. کنارم نشست و مشغول معاینه شد. به صفحه ی سیاه و سفید نگاه می کرد و از اطلاعات کودک می گفت. هیچ علاقه ای برای شنیدنشان نداشتم. اما آریا مو به مو گوش می کرد و گاهی سوال می پرسید. صدای تالاپ و تلوپ از دستگاه پخش شد. قلبم فرو ریخت. بدنم یخ کرد و دستهایم شروع به لرزیدن کرد. اولین باری بود که چنین احساسی را تجربه میکردم. باز هم میان یک دوراهی بودم. خواستن و نخواستن.

_هم مادر و هم بچه هردو سالمند... فقط یه مشکلی هست

_چه مشکلی؟

_ضربان قلبش یکم غیر طبیعیه... بزارین یکم دقیق تر نگاه
کنم

استرس در چشمان آریا دیده می‌شد و قلب من هم ناآرامی
می‌کرد.

_خدای من

_چی شده خانم دکتر؟

_وای آقای حامی تبریک میگم... خانم به شما هم تبریک
میگم... دوقلو ان... به خاطر همین ضربان قلب بنظرم غیر
عادی اومد... این که پسره... پشتیش هم... اونم پسره...

دوقلوهای همسان هم هستند... عزیزم تو فامیلاتون سابقه

ی چند قلو داشتین؟ بستگان نزدیک منظومه

من و برادرم دو قلو هستیم... اما ناهمسانیم و زیاد بهم

شباهت نداریم

خب خدا رو شکر هر جفتشون سالمن و حالشونم خوبه

مشکلم شد دو تا... بغض کردم و از روی تخت بلند شدم. به

توصیه های دکتر گوش نمیکردم و مغزم درگیر دو قلو ها

شده بود... دو قلو هایی که بعید بود به دنیا بیارمشان... من

نمی توانستم مادر باشم.

آریا بلند شد که به آناهیتا گفتم:

_خانم دکتر امکانش هست که دارویی یا نمیدونم آمپولی

چیزی بدین که...

_ارغوان

_اما من نمیتونم

_بلند شو بریم

_نمیتو...

_بهت میگم پاشو

_من تا از شر اینا خلاص نشم برنمیگردم خونه

_اون روی سگ منو بالا نیار... نذار به زور ببرمت

+آقای حامی خواهش میکنم آروم باشید

_پاشو ارغوان

_نميام

_نمیای؟

_نه نمیام

_بلند شو تا به کاری دست خودم و خودت ندادم

از روی صندلی بلند شدم و روبرویش ایستادم و گفتم:

_از اینجا داری می‌بریم خونه... اما بعدا که نمیتونی جلومو

بگیری... امروز فرداست که از دست اینا خلاص بشم

دستش را بالا برد و کشیده ای به صورتم زد. دست روی گونه

ام گذاشتم و به چشم هایش زل زدم. نه اشک ریختم و نه

گلایه کردم تنها داغ سیلی اش تا انتهای وجودم را سوزاند.
اولین باری بود که دست رویم بلند کرده بود و می‌دانستم
مقصرم. اما او حق اینکار را نداشت. او چه می‌دانست از
رنجی که در من بافته میشد و شوری که در دلم می‌جوشید.
فرش درد و استرس هر روز در وجودم بزرگتر میشد و از جانم
میکاست. ترس هایم تبدیل به خوره شده بودند. مچ دستم
را محکم گرفت و بی توجه به صدا زدن های آناهیتا سوار
ماشینم کرد. در طول مسیر حتی کلمه ای نگفت. حتی وقتی
در خانه لیوان و قرصم را به دستم داد هم سکوت کرده بود و
اما این آرامش قبل از طوفان بود.

رو برگرداندم و قرص را نگرفتم که لیوان را در دستش فشار داد. انقدر فشرد که لیوان در دستش شکست و زخمیش کرد. دستش را باند پیچی کرد و در حال راه رفتن گفت:
_چرا داری اینجوری میکنی؟ چرا داری با زندگیمون بازی میکنی؟ مگه من چه گناهی کردم که نباید بچه داشته باشم؟

_منم آدمم... منم تو این موضوع به اندازه ی تو حق دارم...
چرا تو منو درک نمیکنی؟ چرا نمیفهمی که خوره افتاده به جونمو هر روز داره میخورتم؟ چرا نمیفهمی دارم دیوونه میشم؟

_تو باعث شدی من روت دست بلند کنم... کاری کردم

نفهمم دارم چیکار میکنم... آخه من چطوری زدمت؟

_تو فقط نشون دادی بچه هات برات بیشتر از من اهمیت

دارن همین

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. بالشتش را در آغوش

گرفتم که بغضم شکست و همانجا آوار شدم. خوب بود که

کنار او گریه نکرده بودم. نمیخواستم ضعیف بنظر برسم.

کاش این ترس با من نبود. گذاشته ی تلخ مارال و حیدر

تاثیری روی من گذاشته بود که جبران ناپذیر بود و مرا از

حالت نرمال خارج کرده بود. باید با یک مشاور حرف میزدم.

شاید خوب میشدم و با نگو داشتن بچه ها کنار می آمدم

شاید هم نه. آنقدر اگر در سرم تکرار شد که نفهمیدم کی خوابم برد.

یک‌هفته ی دیگر با تلخی و سردی سپری شده بود و حال آریا روزبه روز بدتر میشد. امروز بعد از یک‌هفته به شرکت رفته بود و من در خانه تنها بودم. کمی چاق شده بودم و دیگر معلوم بود که در آستانه ی چه مسئولیت بزرگی هستم. مسئولیتی که هنوز هم قصد پذیرفتنش را نداشتم. روی مبل نشسته بودم و مشغول خواندن کتاب بودم. حوالی عصر بود و هوا رو به تاریکی بود. غرق داستان شده بودم که با صدای زنگ به دنیای واقعی پرتاب شدم. کتاب را بستم و به طرف آیفون رفتم. گوشی را برداشتم و گفتم:

_کیه؟

_من همایون هستم... پدر آریا

_بله... خوش اومدین... بفرمایید

کلید را زدم و به اتاق برگشتم. بلوز و شلوارم را با پیراهن

آبیم که بلندیش تا روی پایم میرسید عوض کردم و به

پذیرایی برگشتم. نزدیک در ورودی ایستادم که مرد با جزیه و

مقتدری وارد خانه مان شد. سلام کردم که با صدای محکم و

رسایش جوابم را داد. دعوتش کردم که روی مبل نشست.

چای آماده داشتم که دو فنجان ریختم و روی میز گذاشتم.

تشکر کرد و گفت:

_زحمت نکش با این وضعیت

_چه زحمتی... شما اولین بار مهمان خونه ی ما شدید...

خوشحالم کردین

_منم خوشحالم بالاخره میبینمت... البته قصد داشتم زودتر

به دیدنت پیام اما به دلایلی نشد

_همین که الان اینجااین باعث خوشحالی منه... آریا هم تا

نیم ساعت دیگه میرسه

_با آریا کاری ندارم... میخوام با خودت حرف بزنم

_من در خدمتتونم

_از بردیا شنیدم که قضیه ی مارال رو فهمیدی... بابت فوت پدرتم تسلیت میگم... غم آخرت باشه

_ممنونم

_من از روز اول همه چی رو میدونستم... یعنی مارال قبل از اینکه با هم بریم زیر یه سقف همه چیز رو برام تعریف کرد... از وجود تو هم بی اطلاع نبودم... حتی چندباری مارال رو آوردم نزدیک خونتون تا تو رو از دور ببینم... اون خیلی دوست داشت اما کاری نمیتونست بکنه... حمید آدم

بدجنسی بود و مارال ازش میترسید... گذشته از همه ی اینا وقتی اون اتفاق واسه مارال افتاد من مطمئن بودم که کار حیدر نیست... حیدری که مارال عاشقش بود و ازش حرف

می‌زد نمیتونست همچین کاری کنه... اما بدشانسی اینجا بود که دوربینای مدار بسته ی ساختمان ما مدتی بود که از کار افتاده بود و چیزی ثبت نشده بود... حیدرم که سکوت کرده بود و از خودش دفاعی نمی‌کرد... این شد که بچه ها نسبت بهش بدبین شدن و فکر کردن اون قاتل مادرشونه... منم نمیتونستم حرفی بزنم چون هیچکدوم از گذشته خبر نداشتن و من به مارال قول داده بودم که چیزی بهشون نگم... واسه ی همین کینه ی باباتو به دل گرفتن... این کینه وقتی عمیق تر شد که من تصمیم مبنی بر رضایت دادنو مطرح کردم چون از بی گناهی حیدر مطمئن بودم... هر دو

مخالف بودن اما کاری از دستشون بر نمیومد... چون حق

رضایت دادن با من بود

به اینجا که رسید حرفش را قطع کردم و با تعجب گفتم:

— یعنی این آریا نبود که رضایت داد؟

— آریا اصلاً حق دخالت رو نداشت... وقتی که مرد زنده باشه

تصمیم گیری با اونه و بچه از لحاظ قانونی حقی نداره... به

خصوص در مورد آریا حتی اگه منم زنده نبودم اون حق

قصاص و یا رضایت نداشت چون مارال مادر واقعیش نیست

— اما من مدت ها رفتم و اومدم تا راضیش کنم رضایت بده...

حتی شرطشو...

_میدونم برات چه شرطی گذاشت... شرطشو وقتی من از رضایت گفتم بهم گفت و تهدیدم کرد که اگه رضایت بدم خودش انتقام مادرشو میگیره... اون دنبال انتقام از حاج حیدر بود و خوب با استفاده از سادگی و عشق تو نسبت به پدرت به هدفش هم رسید

_باورم نمیشه... یعنی همه ی این زندگی رو کینه و انتقام بنا شده... وای... وای

_به من گوش کن... هدف اولیه ی آریا انتقام بود... روزی که من رضایت دادم شما هم عقد کردید... دقیقا چند هفته بعد دوربین مدار بسته ی همسایه روبرویی معلوم کرد که قاتل واقعی کی بوده... مثل اینکه خونشون رو دزد میزنه و اینا

دوربین رو بررسی میکنن... تو فیلما متوجه میشن که یه مرد که چاقویی رو تو جیبش گذاشته و از قضا چهره اش هم تو فیلم معلومه در همون روز و ساعت قتل وارد خونه ما میشه و دقایقی بعد در حالی که دستاشو با دستمال خشک میکرده از خونه خارج میشه... همسایه هم که از قضیه ی قتل و زمانش خبر داشت فیلمو آورد و در خونه تحویل داد... منم فیلمو تحویل مرجع قضایی دادم که قاتل بودن حمید ثابت شد و از پدرت رفع اتهام شد... این یعنی پدرت حتی بدون رضایت هم آزاد میشد

_این دقیقا موقعیه که آریا ادعا کرد عاشقم شده... من

اشتباه کردم... بازم اشتباه کردم و آدمای اطرافمو

نشناختم... بازیچه اش بودم... واسه ی همین دوماه تو
لواسون مخفیم کرده بود... می ترسده من حقیقتو بفهمم
_من اگه اومدم اینجا و حقیقت رو بهت گفتم فقط دو تا
دلیل داشتم... اول اینکه احساس دین نسبت به مارال
طوری نبود که بتونم بهش بی توجهی کنم... اون واسه بچه
ی من مادری کرده بود و من حالا باید در حق دخترش پدری
میکردم... مارال برای من یه همدم بود تا یه همسر... من پا
به پاش تو قصه ی حیدر باهاش همدردی میکردم و اونم
شده بود همراه من... اما دلیل مهم تر عشق آریا نسبت به
توئه... آریا قبل ورود تو به زندگیش یه آدم جدی و خودخواه
بود که بجز خودش هیچ کس دیگه ای واسش اهمیتی

نداشت... اما وقتی یه مدت از ازدواجتون گذشت تغییرش
هر روز بیشتر به چشم میومد و عشقش نسبت به تو پررنگ
تر میشد.. اگه امروز بی خبر از آریا اومدم اینجا و همه چی رو
بهت گفتم قصدم خراب کردن زندگی بچم نبود... ترسم از
این بود که حقیقت رو از یه غریبه بشنوی و بی خبر از دل
آریا ترکش کنی... خیلی ارزش خواستم که خودش بیاد و
حقیقتو بهت بگه اما ترس از اینکه تو تنهاش بزاری جلوشو
گرفت... منم تهدیدش کردم که همه چیز رو به تو خواهم
گفت... واسه همین دستتو گرفت و دوماه بردنت لواسون...
فکر می‌کرد اگه بدونی ترکش میکنی

_ شما مردونگی کردید... انسانیت به خرج دادین و پدری
 کردین در حق یه بچه یتیم... اما من آدمی نیستم که با دروغ
 و پنهان کاری و کینه کنار بیام... من یه مرتبه بدجوری توان
 کینه رو دادم... کینه ای که آتیش به زندگیم انداخت و پدرم
 رو ازم گرفت... نمیخوام این دفعه آریا جلو چشمم خاکستر
 بشه... ترجیح میدم خودم بزارمش کنار تا اینکه اون خودشو
 ازم بگیره

_ اما اون دوست داره من از عشقش مطمئنم
 پدرش جلوی در رفت تا خانه مان را ترک کند که آریا همزمان
 رسید. با خشم به پدرش نگاه کرد و گفت:

_ بالاخره کار خودتونو کردین؟

_من کار درستو انتخاب کردم... اون حقشه که بدونه

به بقیه ی مشاجره شان توجهی نکردم و به اتاق رفتم. حتی

لحظه ای نمیخواستم اتفاقات را در ذهنم تحلیل کنم. تنها

چیزی که به وضوح حس میشد بازیچه شدنم بود. روی تخت

ایستادم و تلاش کردم تا چمدانم را از بالای تخت پایین

بیاورم. درحال تلاش بودم که در اتاق باز شد و آریا به طرفم

آمد:

_چیکار داری میکنی؟

چمدان را پایین آوردم که سنگینش باعث شد درد خفیفی را

زیر شکمم احساس کنم اما اهمیتی ندادم و درس را باز کردم

و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

_با توام میگم چیکار میکنی؟ نمیشنوی؟

_نه گوشام کر شده... مثل همون روزایی که تو کر شده بودی

و التماسای منو نمیشنیدی... یا مثل اون روزی که دادی

نگهبانای شرکت از ساختمون پرتم کنن بیرون

_حق نداری پاتو از خونه بزاری بیرون

_تو حقى واسه من تعیین نمیکنى... از این به بعد اختیارم

دست خودمه

_برات توضیح میدم

_چیو میخوای توضیح بدی؟ واقعا میخوای از چی حرف بزنی

ها؟ اصلا با چه رویی؟ میخوای از کینه ات بگی... از نفرتت...

یا از عشق ساختگیت... لازم نیست چیزی بگی پدرت همه
چی رو گفت تمام و کمال... روشنم کرد که چقدر احمق و
ساده بودم... احمق بودم که سامانو گذاشتم زیر پامو زن
دروغگویی مثل تو شدم

_خجالت نکش... راحت باش... بگو... بگو از هرزگیات
دست چپم را بلند کردم و محکم به صورتش کوبیدم و
گفتم:

_اینو زدم تا یادت بمونه همه مثل خودت نیستن... حق
نداری هر جور دلت میخواد با من حرف بزنی... میتونستم این
سیلی رو جلوی بابات بهت بزنم به جبران سیلی که تو مطب

زن دوستت زدی اما من مثل تو نیستم واسه غرورت ارزش

قائل شدم که ای کاش نمیشدم

_نمیزارم بری

_سمانه حق داشت که به عشق و عاشقی مسخره ات

مشکوک بود... اون از من عاقل تر بود... عقم میگیره نه از

تو... از خودم از اینکه چقدر سادگی کردم... خریت کردم

خریت... سامان راست میگفت پشیمونی درد داره اما مرهم

نداره... از سر راهم برو کنار

_نمیرم... تو زن منی... منم دوست دارم... نمیزارم بری

شیشه ی آب روی پاتختی بود که برش داشتم و محکم به
پاتختی کوبیدمش. نیمی از بطری شکست و نیمی دیگر با
لبه های تیز در دستم باقی ماند. لبه هایش را به شاه‌رگ
گردنم نزدیک کردم و گفتم:

_به واللّه... به خاک بابام قسم آریا اگه نری کنار همینجا
خودمو خلاص میکنم

_دیوونه بازی در نیاز اونو بده به من خطرناکه

با لبه ی بطری خراشی روی گلویم انداختم و فریاد زدم:

_شوخی ندارم... برو کنار اگه بچه هاتو دوست داری

_باشه... باشه میرم... فقط کجا میخوای بری این وقت شب؟

_قبرستون

از ویلا بیرون زدم و با سرعت خود را به خیابان رساندم. برای اولین ماشین دست تکان دادم و سوار شدم. آریا پشت ماشین دوید اما نرسید که دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

راننده آدرس پرسید که آدرس امامزاده ای را دادم. وای که از آن چه می ترسیدم به سرم آمده بود. زندگی مارال بار دیگر در حال تکرار بود. حالش را می فهمیدم. زنی تنها که از زندگیش رانده شده و همه ی باورهایش به یغما رفته بود. دیگر تحمل این همه درد را نداشتم. قلبم مچاله شده بود و حس هایم مرده بودند. خنده دار بود اما دیگر حتی گریه ام

هم نمی‌گرفت. غیرمنتظره‌ها پشت سرهم اتفاق می‌افتادند و نفسم را می‌بریدند. مگر یک دختر چقدر صبر دارد؟ دختر نحیف است و لطیف... اما گاهی دختران سخت می‌شوند در پیچ و تاب زندگی. گاهی درون یک زن، مردی تنومند و غیور نفس می‌کشد. مردی با دستهای ضخمت و پینه بسته. یک مرد تنها...

با چمدان وارد حیاط امامزاده شدم و همانجا نشستم. چشم به گنبد طلایی دوختم و در دل گله‌هایم سر باز کرد. دلتنگ پدر شدم. اگر بود حالا من این همه بی‌کس نبودم. اگر مارال سکوت نکرده بود و به پدر از تهدیدهای حمید گفته بود... اگر حیدر به مارال نزدیکتر بود و بی‌قراری‌هایش را درک

می‌کرد... اگر حمید فداکاری می‌کرد و خوشبختی عشقش را
میخواست... اگر همایون زود تر رضایت میداد... اگر سامان
کمی زودتر به دوست داشتنم اعتراف می‌کرد... اگر سمانه
محکم جلوییم می ایستاد و نمیگذاشت تصمیم اشتباهی
بگیرم... اگر آریا دروغ نمیگفت... اگر سادگی نکرده بودم...
حالا عاشقش نشده بودم. ترک عشق سخت بود... آن هم
عشق حقیقی... به او نگفته بودم اما عاشقش شده بودم...
دیر شده بود... خیلی دیر.

کاش پدر زنده بود. کاش من را هم با خود می‌برد. دیگر
پشت و پناهی نداشتم.

.....

در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم
با خجالت از چشم تو گلایه کردم
از خود چه بیخود میکند
نگاه تو هی میبرد صبر مرا
مجنونتم ای همنشین
لیلی من یک دم ببین حال مرا
از دریا نترسانم که من در قلب تو جان میدهم
دریا بشی زیبای من غرق نگاهت میشوم هی
مغرور نشو جانان من حالا که دل در دست توست
من که به تو رو میزنم تنها به شوق دیدن تو

دیوانه مرا به دست کی سپردی دیوانه رفتی مرا با خود نبردی
 دیوانه مرا به دست کی سپردی دیوانه رفتی مرا با خود نبردی

این عشق شد زندانِ من این درد شد درمانِ من
 رویایِ تو پایان ندارد

قلبم بلند پرواز شد از چشمِ تو آغاز شد

ترسی از این طوفان ندارد

از دریا نترسانم که من در قلبِ تو جان میدهم

دریا بشی زیبایِ من غرقِ نگاهت میشوم هی

مغرور نشو جانانِ من حالا که دل در دستِ توست

من که به تو رو میزنم تنها به شوقِ دیدنِ تو

دیوانه مرا به دست کی سپردی دیوانه رفتی مرا با خود نبردی

دیوانه مرا به دست کی سپردی دیوانه رفتی مرا با خود نبردی

.....

اواخر شب بود که امامزاده در حال تعطیل شدن بود. این را

خادم گفت و رفت. نمیتوانستم در خیابان بمانم. تلفنم را

برداشتم و چند باری با سمانه تماس گرفتم اما تلفنش

خاموش بود. دل را به دریا زدم و شماره ی سامان را گرفتم او

هم جواب نداد. سرگشته با چمدان دم در امامزاده ایستادم

و چادرم را جلو کشیدم و روی صورتم انداختم. قطره اشکی از

گوشه ی چشمم چکید. آواره بودم. قطره ی بعدی چکید که
 گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی سامان تماس را وصل
 کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم :

_بله؟

_آقا سامان

_ارغوان تویی؟

_سمانه نیست؟

_سمانه سفره... چیزی شده؟ چرا صدات بغض داره؟

_میشه بیاین دنبال من؟

_کجایی تو؟

_امامزاده «...»

_همونجا بمون الان خودمو میرسونم... جایی نری تا پیام.

از سر پا ایستادن خسته شده بودم که لبه ی باغچه

نشستم. دستم را روی پیشانیم کشیدم. غرورم را زیر پا

گذاشته بودم اما چاره ی دیگری نداشتم. مسافرخانه هم

نمیتوانستم بروم نه شناسنامه همراهم بود و نه پول. کمی

پول داشتم که آن را هم کرایه تاکسی داده بودم. سامان

رسید و به سرعت از ماشین پیاده شد. چمدانم را بدون

پرسیدن سوالی در صندوق گذاشت و در ماشین را باز کرد.

نشستم و سرم را به شیشه تکیه دادم. او هم نشست و

بخاری را روشن کرد.

_ببخشید مزاحمتون شدیم... کسی دیگه ای رو نداشتم

بهش زنگ بزنم... دیگه هیچکی واسم نمونده

_خوب کردی

_معذرت میخوام

_بابته؟

_باید به حرفت گوش میکردم... اشتباه کردم

_مهم نیست... با هم درستش میکنیم

_مهمه... با یادگاریاش چه کنم؟

متعجب به شکمم خیره شد و چند لحظه بعد به نیمرخم

نگاه کرد. چیزی نگفت و دودستی فرمان را فشرد.

_تو مادرشونی... در قبالشون مسئولی

_ای کاش نبودم

_درست میشه

_نمیشه

چادر را روی صورتم کشیدم تا او هم شاهد خرد شدنم

نباشد. حتی با توقف ماشین هم به چشم هایش نگاه

نکردم. تنها چمدانم را جلوی در واحد سمانه گذاشت و زمزمه

کرد :

_من پایینم... کاری داشتی خبرم کن...

پا که در خانه ی سمانه گذاشتم روی زمین آوار شدم. با صدای بلند ضجه میزدم و خود را نفرین میکردم. نباید دلباخته اش میشم. چقدر دوری درد داشت. احساس معتادی را داشتم که میخواستند به زور ترکش بدهند. ترک آریا سخت بود... او آرامبخش ترین مخدر دنیا بود. با همه ی دروغ هایش دوستش داشتم. دوست داشتنی به وسعت دیوانگی.

دو هفته گذشته بود و کمی آرام شده بودم. همراه سامان به دادگاه رفتیم و شکایت نامه ای تنظیم کردم. درخواست طلاق را امضا کردم و همراه سامان از دادگاه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و طبق این دوروز سکوت بینمان نشکسته

بود. چشم بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. با

توقف ماشین چشم باز کردم اما نزدیک خانه نبودیم. با

تعجب اطرافم را نگاه میکردم که گفت:

_پیاده شو... بریم این جیگرکی یه چیز واسه نهار بخوریم

_گرسنه نیستم

_باید غذا بخوری حتی شده به زور... تو تنها نیستی... به

بچه هاتم فکر کن

_آخه...

_پیاده شد لطفا

روبروی هم در سکوت غذا میخوردیم. سکوتش آزار دهنده بود و تنها چند ثانیه یه بار لقمه به دستم میداد.

ـ من اشتباه کردم اومدم سراغ شما

ـ چرا؟

ـ دارم باعث آزارتون میشم... از روزی که اومدم سکوت کردین... به زور چند کلمه حرف زدین... اگه اینا نشونه ی اذیت شدن نیست پس چیه؟

ـ نشونه ی غم عشقه... عذاب میکشم اما نه از دست تو بلکه به خاطر تو... نمیتونم این حالتو ببینم

_حقمه... خودم این راهو انتخاب کردم... بهم گفתי تاوانش

سنگینه اما من گوشام کر شده بود

_سرزنش کردن چیزی رو عوض نمیکنه فقط باید واسه آینده

ات یه تصمیم درست بگیری... غذا تو بخور

سوار ماشین شدیم که ضبط را روشن کرد و همراه آهنگ

زمزمه میکرد

.....

من همونی ام که تو هیچکسو جز اون یادت نیست

اونی که تو این خیابونای خیس پیشت نیست

من همونی ام که دوریش فکرتو درگیر کرده

اونی که نیست ها کنه دستاتو الان که یخ کرده

اونی که روزِ تولدت منتظری برگرده

هر جایی بری باز تنهایی

آخه خنده هایِ تو برای من بود

با حسرت نگرانم واست

کاش هنوز دستایِ تو، تو دستِ من بود

میاد اون روزی که عکست از تو چشم میریزه

به خودم میام و میبینم نیستی و پاییزه

میاد اون روزی که همو چندساله ندیدیم

خودمونو واسه ندیدنِ هم نبخشیدیم

هر جایی بری باز تنهایی

آخه خنده هایِ تو برای من بود

با حسرت نگرانم واست

کاش هنوز دستایِ تو، تو دست من بود

.....

داشت حرفهای دلش را با آهنگ میزد. به او مدیون بودم.

کاش نادیده اش نمیگرفتم. ماشین را گوشه ی خیابان پارک

کرد و سر روی فرمان گذاشت. بغضم را پس زدم و دستم را

روی بازویش گذاشتم و صدایش زدم. سر بلند کرد که چشم

های خیسش دلم را سوزاند. دستانش را دوطرف صورتم گذاشت. با خجالت به شال گردن آجری دورگردنش خیره شدم که گفت:

_این دفعه از دستت نمیدم ارغوان... نمی‌ذارم اینبار اشتباه کنی... تا آخرش پیشت می‌مونم... هرچی که بشه تو مال منی... اگه بچه هاتو می‌خوای رو چشمم بزرگشون میکنم و میشم پدرشون اما اگه نخوای...

_من نمی‌خوام مادر بشم

_در هر شرایطی کنارتم

_ولی من یه زن مطلقه‌ام... تو پسری... میتونی با یه آدم...

_دیگه نمی‌ذارم خودتو ازم دریغ کنی... نمی‌ذارم.

پیشانی‌ش را به پیشانیم چسباند که چشم بستم. زمزمه

اش نزدیکی گوشم شنیده شد: «دوستت دارم ارغوان».

صدای آریا در ذهنم تداعی شد « ارغوان دوستت دارم... اگه

تنهام بذاری می‌میرم... دوست دارم».

فاصله گرفت و ماشین را روشن کرد. واکنشی نشان ندادم و

تنها همه ی لحظه هایم با آریا پشت پلکم نقش بسته

بودند. دلم برایش تنگ شده بود. خیلی زیاد.

روی تخت دراز کشیدم و پیراهن آریا را در آغوش گرفتم.

پیراهنی که با وسایلم آورده بودم تا نبودش را کمتر احساس

کنم. اما عطر این پیراهن هم کمرنگ شده بود و در حال از

بین رفتن بود. هر روز زنگ میزد اما جوابش را نمیدادم.
پیامهایش را نخوانده پاک میکردم اما در سکوت آخر شب
خانه عکس‌هایمان را هزاران بار میدیدم و مرور میکردم.
هر بار با خنده‌هایمان قهقهه میزدیم و بعد از تمام شدن
عکسها صدای گریه‌ام اتاق را پر می‌کرد. چندروزی بود که
سامان را ندیده بودم. فردا جلسه‌ی اول دادگاه بود که تماس
گرفت و گفت هشت صبح به دنبالم می‌آید. تلفن را قطع
کردم و ایستادم. روبروی آینه‌ی قدی اتاق سمانه ایستادم و
به یادگاری‌های آریا نگاه کردم. نگاهم بالاتر رفت که گردنبند
فرشته قلبم را سوراخ کرد. دست پشت گردنم بردم و قفلش

را باز کردم. به تختم برگشتم و گردنبند را تا صبح در مشتم
فشردم.

حتی وقتی روی صندلی روبروی قاضی نشستم هم در مشتم
می‌فشردمش. سامان کنارم نشست بود. دانه های عرق از
روی پیشانی ام می‌چکید و دستم خیس بود. سرش را به
گوشم نزدیک کرد و گفت:

_آروم باش.. اینطوری داغون میشی

_چرا نمیداد؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟

_نگرانشی؟

_نگران خودمم. تنها ده دقیقه به پایان نوبت ما مانده بود که در را گشود و وارد اتاق شد. نمی‌توانستم تا نزدیک شدنش صبر کنم. سر برگرداندم و نگاهش کردم. زیرچشم‌هایش گود افتاده بود و لاغر شده بود. ریش کوتاهی روی صورتش جا خوش کرده بود و موهایش کمی بلند تر از قبل بنظر می‌رسید. بر خلاف میل باطنیم سر برگرداندم و به قاضی خیره شدم.

_بسم الله الرحمن الرحيم... جلسه رو شروع میکنم... علت تشکیل این جلسه دادخواست طلاق خانم ارغوان یاری فرزند حیدر بر علیه آقای آریا حامی فرزند همایون هست... خانوم

بفرمایید دلایلتون رو برای دادخواستی که مطرح کردید برای
دادگاه شرح بدین

_آقای قاضی این آقا با دروغ و نیرنگ و بر اساس یه کینه ی
بی اساس و قدیمی وارد زندگی من شد و با حيله منو مجبور
به ازدواج کرد... مدتی مجبور بودم باهاش زندگی کنم اما
دیگه نمیتونم

_مشکل همسرتون چیه؟ اعتیاد داره؟

_خیر

_خیانت کرده و با خانم دیگه ای در ارتباطه؟

_خیر

_خرجی نمیده؟

_نه آقای قاضی

_دست بزن داره؟

_نه

_بفرمایید بنشینید... جناب آقای آریا حامی

_بله

_شما هم موافق این طلاق هستین؟

_خیر آقای قاضی... من زندگیمو دوست دارم... زنمو دوست

دارم... من دوتا تو راهی دارم آقای قاضی... اگه با همسر

مشکلی داشتم که بچه دار نمی‌شدیم... من طلاقش نمیدم...

به هیچ وجه

—ببین دخترم من اظهاراتت رو درباره ی پرونده ی قتل مارال

یاری مطالعه کردم... از نظر من زندگی شما مشکلی نداره که

به خاطرش از همسرت جدا بشی و باعث بشی دوتا بچه به

بچه های طلاق این مملکت اضافه بشه

—پس غرور من چی آقای قاضی؟ این حس بدی که دارم چی

می‌شه؟ من تا ابد خودمو یه بازیچه برای انتقام میبینم نه یه

زن واسه ی زندگی

—فعلا که به علت بارداری دستور قرار طلاق جایز نیست و

غیرقانونیه... حداقل تا تولد بچه هات باید صبر کنی

_مشکلی نیست... من تا اون روز صبر میکنم اما از

بیمارستان میریم محضر... من از این مرد متنفرم آقای

قاضی... اگه حکم طلاق ما رو صادر نکنید مطمئنم که دووم

نمیارم و خودمو خلاص میکنم

_استغفرالله... تو مادری دخترم به آینده ی بچه هات فکر

کن... چطور میخوای بدون پدر بزرگشون کنی؟

_مال بد بیخ ریش صاحبش... من بچه ها رو نمیخوام یعنی

از اولم نمیخواستم... حضانتشون رو از لحظه ی تولد به

پدرشون واگذار میکنم و امضا میدم که ادعایی در برابرشون

نداشته باشم

حرفهایم را با بی رحمی تمام زده بودم. حرفهایی که هیچکدام واقعی نبودند و تنها از خشم درون قلبم زبانه می‌کشیدند. به قدری بی رحمانه حرف زده بودم که سامان زمزمه کرد:
_ارغوان...

_تو مادری دخترم... نذار خشم باعث حرفهایی بشه که بعدا نتونی جبرانشون کنی

_من هیچوقت به گذشته برنمیگردم... قصد دارم بعد از طلاق زندگی جدیدی رو شروع کنم... بنده از اولم قصد ازدواج با وکیلیم آقای سامان پارسا رو داشتم اما این مرد با دروغگویی منو از عشقم هم دور کرد... من فقط طلاق میخوام آقای قاضی... فقط طلاق.

به قدری مصمم حرف زده بودم که قاضی در همان قرار اول
 حکم طلاق را صادر کرد. از اتاق خارج شدم و جلوی در منتظر
 ایستادم. چند دقیقه طول کشید تا آریا بیرون بیاید.
 روبرویش ایستادم و گردنبندها را به طرفش گرفتم. گردنبندها را
 گرفت که حلقه ام را هم از دستم خارج کردم و پس دادم.

—از کی انقدر بی‌رحم شدی؟

—از روزی که تو دروغ گفتی... فردا میرم محضر امضا میدم
 واسه دادن حضانت

—آره... زودتر اینکارو بکن... باید وقت کافی داشته باشی...
 بچه ها دست و پاتو میبندن... نمی‌ذارن با عشقت راحت

باشی

_آره... دست و پا گیرن... اصلا میخوام بعد طلاق هر جور دلم
خواست زندگی کنم... به تو ربطی نداره... میخوام با سامان
ازدواج کنم و مادر بچه های...

دستش روی صورتم فرود آمد. دستم را جای سیلی اش
گذاشتم و سر به زیر انداختم. سامان به طرفش حمله ور شد
و با هم گلاویز شدند. صدای داد و بیدادشان فضای راهرو را
پر کرده بود و مردم دورشان جمع شده بودند.

_به چه حقی دست رو زن بلند میکنی بی غیرت؟

_بی غیرت تویی که آویزون زن من شدی بی شرف

_حرف دهندو بفهم

به پر و پای زندگی من نپیچ... نذار لهت کنم

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

آریا با سر به صورت سامان کوبید که خون از دماغش جاری

شد. عده ای ترسیده بودند و عده ی دیگری سعی در

جداکردنشان داشتند.

من همه کاری ازم برمیاد جوجه وکیل... پاتو از زندگی من

بکش بیرون تا کار دستت ندادم

فعلا که تو پاتو کردی تو زندگی من

+بسه

دستمالی از کیفم بیرون کشیدم و به طرف سامان گفتم.
خون صورتش را پاک کرد که بطری آب معدنی را بدستش
دادم. در تمام این لحظات آریا با چشم های به خون نشسته
نگاهم می کرد. دست دور بازوی سامان انداختم و به طرف در
خروجی حرکتش دادم که صدای آریا به گوش رسید.
_ فکر طلاق از کله ات بیرون کن... عمرا بذارم با این سوسول
ازدواج کنی و منو قال بزاری
_ تو هم فکر برگشتن منو از سرت بیرون کن
درون ماشین نشستیم که سرم را میان دستانم گرفتم.
_ من فقط میخوامستم...

_هیس.. هیچی نگو... نمیخوام چیزی بشنوم... منو ببر سر

خاک بابام... اگه نمیتونی پیاده شم با تاکسی برم

_بشین میرسونمت

کنار آرامگاه پدر نشسته بودم و گلاب رویش می‌ریختم.

سامان مشغول خواندن فاتحه بود. فاتحه اش تمام شد که

گفتم:

_میشه یکم منو با آقاچونم تنها بذاری؟

_هر چی تو بخوای

_خوبی آقاچون؟ جات راحت؟ مارال چطوره؟ بالاخره رفتی

پیشش بابا... الان دیگه کنار همید... بدون اینکه کسی

اذیتتون کنه و جلوی عشقتونو بگیره... ولی من چی بابا؟ من
چقدر باید صبر کنم تا به آرامش برسم؟ چقدر تحمل کنم تا
کنار آریا باشم بدون هیچ فاصله ای... کاش فراموشی بگیرم
آقاجون... یا آریا رو یادم بره یا همه ی این اتفاقی رو که
افتاده... دلم براش تنگ شده اما غرورم شکسته... دلم
نمیخواد خودمو بهش تحمیل کنم... اون هیچوقت منو
دوست نداشت... هیچوقت... راستی نوه هاتو آوردم
دیدنت... به قول باباشون ثمره ی زندگیمونن... زندگی که با
کینه و انتقام شکل گرفته... شما باعث این کینه شدید
بابا... تو... مارال... حمید... همتون باعث بدبختی من
شدید... سکوت بی موقع شما و مارال منو بیچاره کرد... هیچ

میدونی در به در شدم؟ هیچ میدونی دختری از عشقش
جدا افتاده؟ دچار وضعیت شما و مارال شدم... سکوت شما
منو به این روز انداخت... گاهی آدما فکر می‌کنن اگه یه کار
اشتباه کنن تاوانش فقط دامن گیر خودشون میشه اما
اینطور نیست... تاوان اشتباهها چند نسل بعدم تحت تاثیر
قرار می‌ده... فرقیم نمیکنه که اون اشتباه به اندازه ی یه
سکوت بی موقع کوچیک باشه یا به اندازه ی کشتن یه آدم
بزرگ... من دارم تاوان اشتباهات شما رو میدم... اشتباه
منم دامنگیر نوه هات شده آقا جون... قراره مثل من یه عمر
بی مادر بزرگ بشن... می‌بینی تاریخ چجوری تکرار میشه؟

سرم را روی سنگ گذاشتم و از اعماق وجود ناله سر دادم.

سامان کنارم نشست و گفت:

پاشو ارغوان... زمین سرده... برات خوب نیست... بلندشو

سرخورده و نالان سوار ماشین شدم و تمام طول مسیر را

گریستم. از روز دادگاه خود را در خانه حبس کرده بودم و حتی

در را به روی سامان هم باز نمی‌کردم. شبیه آدم مرده ای

بودم که محکوم به زنده بودن است. لیوان آب را شستم و

روی آبچکان گذاشتم که صدای کلید آمد. وارد پذیرایی شدم

که همزمان در گشوده شد و سمانه با چمدان قرمز رنگ بزرگی

وارد خانه شد. به طرفش رفتم که جلو آمد و محکم در

آغوشم گرفت.

_بمیرم برات ارغوان... بمیرم

_خدا نکنه

_بشین ببینم چی به سرت اومده

_بازم بدبختیامو آوردم واسه تو... ببخشید که این مدت تو

خونت زندگی کردم و سربارت بودم

_این چه حرفیه... اینجا خونه ی خودته... بگو ببینم چی

شده

همه چیز را برایش گفتم که دستانم را در دست گرفت و

گفت:

_موقعی که رفتید لواسون و من بهت زنگ زدم گفتم میخوام

پیام دیدنتو یادته؟

_آره

_سامان اون موقع شک کرده بود که آیا آریا واقعا رضایت داده

یا نه... چون که تو مراسم چهلیم بابات پدر آریا رو دیده بود و

اومد به من گفت که اگه بابای آریا زنده باشه که هست حق

رضایت با اونه... به من گفت که باهات این قضیه رو مطرح

کنم اما وقتی دیدم دوتایی رفتید سفر و حالتون با هم خوبه

چیزی نگفتم... نمیخواستم زندگیت از هم بیپاشه... بعدم که

خودم رفتم کانادا و خط ایرانم خاموش بود... سامان دو روز

پیش، قضیه رو واسم تعریف کرد... حالا واقعا میخوای بچه

ها رو بدی بهش؟

_آره... چاره ی دیگه ای ندارم... من خودم آویزون شمام... از

پس بزرگ کردن دو تا بچه بر نمیام

_نمیدونم چی بگم

_کانادا خوش گذشت؟

_آره خوب بود

_چرا انقدر یهو؟

_با دانیال و پدر و مادرش رفته بودیم... رفتیم اونجا تا دو تا

خانواده بیشتر باهم آشنا بشن... قراره مامانینا چند وقت

دیگه بیان واسه مراسم عقد و عروسی

_به سلامتی... خوشبخت بشین

_مرسی عزیزم

_من میرم بخوابم

_آره برو... خیلی نشین اذیت میشی

_شب بخیر

_شبت بخیر.

.....

روی نیمکت چوبی پارک نشستم. نفسم تنگ شده بود که
بطری آبم را از کیفم بیرون آوردم و کمی نوشیدم. دکتر
توصیه کرده بود که در این ماه های آخر پیاده روی کنم اما
تنگی نفس مانع میشد. چند سرفه کردم که چیزی به پایم
برخورد کرد. با دیدن توپ زرد زنگ از روی زمین برش داشتم.
پسر بچه ای به طرفم آمد و در نزدیکیم ایستاد. دستانش را
پشت سرش قایم کرده بود و پاهایش را جفت. کلاه بانمک
هفت رنگی به سر داشت و کاپشن قرمز و چکمه های زیبایی
لیمویی. لبخندی به چهره ی متفکرش زدم و گفتم:

_این توپ واسه شماست؟

_بله

_چه آقا پسر ناز و شیرینی هستی شما... چه کلاه قشنگی

داری

کلاهش را از سر برداشت و به طرفم گرفت. با دیدن سرش

که بی مو بود متعجب شدم که گفت:

_قابل شما رو نداره... اگه دوستش دارین میدمش به شما

زن نگرانی از دور به طرفمان آمد و در نزدیکی کودک ایستاد.

کلاهش را روی سرش گذاشت و گفت:

_مگه نگفتم دور نرو

_ببخشید... اومدم توپمو بردارم

رو به زن گفتم :

_دعواش نکنید... راست میگه... اومد توپشو بگیره من

گرفتمش به حرف... شرمنده ام واقعا... بیا عزیزم... اینم از

توپت... حالا بزن قدش

دستش را به دستم زد و به طرف زمین بازی دوید. زن روی

نیمکت کنارم نشست که گفتم:

_من بازم معذرت میخوام

_مشکلی نیست... من به خاطر شرایط خاصش یکم روش

حساسم... آخه پسر سرطان داره واسه همین خیلی

نگرانشم

_چند سالشه؟

— پنج سالش

— انشالله هر چه زودتر حالش خوب بشه

— ممنونم... سلامتی بزرگترین نعمته... وقتی این بچه رو

باردار شدم بخاطر شرایط شغلیم و سفرهایی که میرفتم

شرایط نگهداشتنشو نداشتم چندبار تلاش کردم مخفیانه

بندازمش اما نشد که دیگه همسرم فهمید و مجبورم کرد که

نگهش دارم... اما تو همون بیمارستان مهرش به دلم افتاد...

ولی چه فایده... تقاص ناشکریمو دادم... ببخشید ناراحتتون

کردم... شما چند ماهتونه؟

— اواخر شیش

_به سلامتی... جنسیتش چیه؟

_دوقلوعه... دوتا پسر

_به سلامتی به دنیا بیان... زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشن...

بچه نعمته الان همش با خودم میگم کاش ناشکری نمیکردم

اما با این حال عزیزترین چیزیه که من دارم

_خدا حفظش کنه

_ممنون... من دیگه باید برم... خوشحال شدم از معاشرت با

شما

_منم همینطور

برای کودک هم دست تکان دادم و تمام مسیر بازگشت به خانه ذهنم درگیر پسرک و مادرش بود.

.....

چند هفته ای بود که وزنم سنگین شده بود و شرایط تنفسیم سخت شده بود. آریا بیشتر شب ها کنار خانه درون ماشین می‌نشست و نزدیک صبح میرفت. زنگ ها و پیام هایش ادامه داشت اما هنوز هم جوابی نمی‌گرفت. ارتباطم با سامان هم کمرنگ شده بود و بجز ساعتی که دکتر میرفتیم از خانه خارج نمی‌شدم. سمانه هوایم را داشت و هم صحبت‌م شده بود. زندگی در حال گذر بود و هر روز به قرار طلاق نزدیک تر می‌شدیم. استرس باعث شده بود که بچه ها هم

بی قراری کنند. اکثر ساعات روز را میخوابیدم و شبها تا صبح
قدم میزد. پرده را کنار زدم و آریا را دیدم که طبق هر شب
در ماشین نشسته و خوابش برده. از سر شب بی حال بودم
و گاهی درد داشتم. پرده را انداختم و گوشه ی تخت
نشستم.

چند دقیقه ای بود روی تخت نشسته بودم که صدای داد و
فریاد بلند شد. از روی تخت بلند شدم و پرده را کنار زدم.
آریا و سامان دم در با هم دست به یقه شده بودند و صدای
داد و بیدادشان تمام محل را پر کرده بود. مانتویم را روی
پیراهن خانگیم پوشیدم و اولین شالی که زیر دستم آمد را

برداشتم و روی سر انداختم. به طرف بیرون دویدم که

سمانه هم از اتاقش خارج شد و گفت:

—چه خبره؟

—سامان و آریا دعواشون شده

—خاک بر سرم... آریا اینجا چیکار میکنه؟

—نشسته بود دم در تو ماشین

صدای شکستگی شیشه آمد که از سمانه فاصله گرفتم و

گفتم:

—من میرم پایین تا همو نکشتن

—منم دارم میام

با همان دمپایی های رو فروشی از خانه خارج شدم و از پله ها پایین دویدم. در ورودی باز بود. نفس نفس زنان خود را در کوچه انداختم که سمانه هم پست سرم وارد کوچه شد. همسایه ها از پنجره خم شده بودند و ناظر مشاجره ی بینشان بودند. آریا سامان را به دیوار چسبانده بود و در صورتش فریاد میزد:

_بهت گفته بودم پاتو از زندگی من بکش بیرون
_ارغوان تو رو نمیخواد... چرا نمیخوای بفهمی؟ مثل گاو
هرشب سرتو میندازی میای دم خونه که چی بشه؟ فکر
کردی دلش به حالت میسوزه و برمیگرده؟

_اگه من گاو باشم تو از خرم خرتري... پاتو گذاشتی تو حریم

من

_میتونستی حریمتو حفظ کنی

با این حرف، آریا سامان را روی زمین انداخت و با مشت به

جانش افتاد. مشت هایش پشت سر هم روی سر و صورت

سامان فرود می آمد. جلو رفتم و بازویش را کشیدم.

مشتش، روی هوا ماند. سمانه سامان را از روی زمین بلند

کرد که آریا را عقب کشیدم و روبرویش ایستادم.

_واسه چی اومدی اینجا؟ با تو ام... میگه واسه چی هرشب

میای اینجا؟ میای بدبخت شدن منو تماشا کنی؟ پس

ببین... ببین به چه فلاکتی افتادم... ببین که آواره ی خونه

ی اینو اون شدم... انتقامتو از دختر حاجی گرفتی... برو و با
خیال راحت شبا سرتو بذار رو بالشت... ارغوان تموم شد...
تموم

وسط کوچه روی زمین نشستم و سر به زیر انداختم که
پالتوی آریا روی شونه ام قرار گرفت. روبرویم زانو زد و گفت:
_من نمیام که بدبختی تو رو ببینم... میام که بفهمی هنوزم
دوست دارم... میام که ببینی پشیمونم از هدفی اشتباهی
که انتخاب کردم... برگرد ارغوان
_اگه بخوام نمیتونم

درد در وجودم پیچید که چهره ام درهم شد.

– چی شد ارغوان؟ خوبی؟ ارغوان درد داری؟

لباسم را در دست فشردم. ناله ام بلند شد که آریا در
آغوشم کشید و از روی زمین بلندم کرد. به پیراهن مردانه ی
سفیدش که لکه های خون رویش دیده می شد، چنگ زدم و
چشمهایم را فشردم. عرق از سر و رویم می چکید و بدنم گر
گرفته بود. روی صندلی عقب ماشین آریا دراز کشیدم. درد
امانم را بریده بود. دندان هایم را روی هم فشار میدادم تا
جیغم بلند نشود. سمانه بالای سرم ایستاد و گفت:

– یا ابوالفضل... چرا این انقدر قرمز شده؟

آریا کنارش زد و در را بست. پشت فرمان نشست که سامان
نزدیک شد و گفت:

_دو تا خیابون بالاتر یه بیمارستان هست... نزدیک ترین

بیمارستان تو این منطقه اونجاست... ببرش اونجا من و

سمانه هم پشت سرتون میایم

_نیازی به راهنمایی تو نیست... حیف که ارغوان حالش بد

شد وگرنه...

با سرعت به راه افتاد. گاهی به طرف عقب برمیگشت و چند

دقیقه یکبار حالم را میپرسید. حال خوبی نداشتم و تنها ناله

میکردم. جلوی بیمارستان نگه داشت که جیغ بلندی

کشیدم. با سرعت از ماشین پیاده شد و در آغوشم کشید.

در راهروی بیمارستان میدوید.

_یه دکتر بیاد... حالش بده

—رحیمی اون تختو بیار... اسم مریض و سابقه‌ی بیماری و

سن و هفته‌ی بارداری رو بفرمایید لطفا

—ارغوان یاری بیست و یک ساله... بیماری خاصی نداره... ماه

هفتم هست... فقط بچه‌ها دوقلو عن

—خیلی خوب... عزیزم صدای منو میشنوی... اگه میشنوی

دست منو فشار بده

فشار خفیفی به دستش وارد کردم که گفت:

—خوبه... منتقلش میکنم اورژانس تا دکتر بیاد بالاسرش...

خانم اعتمادی سرمش رو وصل کنید تا من دکتر فرهنگ رو

پیج کنم

روی تخت اورژانس دراز کشیده بودم و دردم هر لحظه بیشتر می‌شد. در عرض چند ثانیه بدنم یخ کرد و عرق سرد کردم. آریا دستم را فشرد که از سرمایش تعجب کرد و دست روی پیشانیم گذاشت.

— چرا انقدر سردی؟

— پتو

— الان برات میارم

به طرف پرستاری رفت که دندان‌هایم بهم می‌خورند. این سرما از درونم بود و ربطی به سرمای آخر فروردین نداشت. آریا پتویی را رویم انداخت و گفت:

_الان دکتر میاد... چیزی نیست... خوب میشی

پزشک معاینه ام کرد که سریعاً دستور به عمل داد. آریا

گفت:

_اما هفت ماهشه

_مشکلی نیست... چون دوقلوغن دارن به مادر فشار میارن و

این براش خطرناکه... خانم رستگار سریعاً مریض را منتقل

کنید اتاق عمل... دکتر بیهوشی رو هم خبر کنید

تخت را دو پرستار به کمک آریا به طرف سالن دیگری هل

میدادند. نگاه به صورتش انداختم که گفت:

_خوبی؟ ارغوان صدای منو میشنوی؟

_بابام

_آروم باش عزیزم... چند ساعت دیگه بچه هامونو

می بینیم... آروم باش

داخل سالن شدیم که بسته شدن در آریا را از دیدم محو

کرد. چند پزشک و پرستار بالای سرم بودند که چیزی داخل

سرم تزریق کردند و دیگر چیزی نفهمیدم.

با احساس سر درد و تنگی نفس چشم باز کردم. لب‌هایم

خشک شده بودند و تشنه بودم. نگاهی به آریا کردم که دم

در اتاق مشغول صحبت با تلفنش بود. چند دقیقه بعد وارد

اتاق شد و با دیدن چشم‌های بازم کنار تخت ایستاد.

_خداروشکر که بهوش اومدی... بهتری؟

جواب ندادم که در همان لحظه دو پرستار با دوتخت کودک وارد اتاق شدند. پتوهای پیچیده شده به رنگ آبی دور نوزادان مانع دیدن چهره‌شان شده بود. تخت‌ها را نزدیک تختم آوردند که یکی از نوزادان را به آغوش آریا دادند. آریا با شوق و ذوق بغلش کرده بود و از ته دل می‌خندید. با احتیاط نوزاد را بغل کرده بود و قربان صدقه اش میرفت. نوزاد دیگر را به طرفم گرفتند که پتویم را روی سرم کشیدم.

_مامان کوچولو... پاشو ببین خدا چی کادوهایی بهت داده...

پاشو مامانشون... پسرات گرسنه ان

از زیر پتو بیرون نیامدم که صدای سامان و سمانه در اتاق پیچید. پتو را کنار زدم و به سختی روی تخت نشستم که یکی از پرستارها نزدیک شد و گفت:

_چیکار میکنی؟ شما تازه از اتاق عمل اومدی بیرون... دراز بکش

_منو از اینجا ببرید سمانه... قسمتون میدم

سمانه کنارم ایستاد و گفت:

_نمیشه که عزیزم... باید استراحت کنی... فردا مرخص میشی میریم خونه

_من همین الان میخوام از اینجا برم... اگه میتونید منو
ببرید اگه نه که خودم برم... شما هم یه برگه بیارید من
امضا کنم که با رضایت خودم رفتم

_نمیشه ارغوان جان خطرناکه

_به درک... فقط منو ببرید

آریا نوزاد را به پرستار داد و خواست که بیرون بروند. در اتاق
را بست و نزدیک تخت شد:

_ارغوان جان...

_نمیخوام حتی یک کلمه باهات حرف بزنم

_اون روی سگ منو بالا نیار... با کی داری لجبازی میکنی؟

_با خودم... گفته بودم روزی که بچه هات به دنیا بیان طلاق
رو میگیرم

_از طلاق خبری نیست

_چرا هست... مثل اینکه نامه ی دادگاه رو یادت رفته

_عین بچه ی آدم برمیگردی سر خونه زندگیت و بچه هاتو
بزرگ میکنی... وگرنه...

_وگرنه چی؟ ها؟ وگرنه چی؟ آریا به واللّه اگه دوباره مجبورم
کنی که برگردم و باهات زندگی کنم هم یه بلایی سر خودم
میارم هم بچه هات... میدونم خاطر بچه هات خیلی برات

عزیزه... میدونمم دوباره میخوای برم گردونی که مادر بچه

هات باشم... اما من دیگه خر نیستم

_باشه برو ولی ارغوان تا آخر عمرم مثل بختک میوفتم رو

زندگیت... تو مال منی... نمیذارم زن کسی دیگه ای بشی

_من مال کسی نیستم هر کاریم که دلم بخواد میکنم

به کمک سمانه روی ویلچر نشستم و بعد از دادن امضا از

بیمارستان خارج شدم. سامان کمکم کرد و داخل ماشین

نشاندتم. آریا از پله های بیمارستان پایین آمد و روبروی

سمانه قرار گرفت. با صدای بلند حرف می زد و دستانش را در

هوا تکان میداد. چند لحظه بعد سوار ماشین شدند که

پرسیدم:.

– چی میگفت؟

– تهدید می کرد

– بیخود کرد

– ولش کن مهم نیست... ارغوان تو مطمئنی نمیخواهی بچه

هات و بغل کنی... تو حتی ندیدیشون

– آگه میدیدم یا بغلشون میکردم دیگه نمیتونستم تنهاشون

بزارم... سامان لطفا برو محضر... باید تا دوساعت دیگه بیاد و

برگه ی طلاق رو امضا کنه

– از تصمیمت مطمئنی؟!

– مگه چاره ی دیگه ایم برام مونده؟

هر دو سکوت کردند که روی صندلی عقب دراز کشیدم و چشم بستم. حتی چهره ی نوزاد ها را هم ندیده بودم. اما دوست داشتم شبیه به آریا باشند با همان نگاه مشکی جذاب و با نفوذ. مادر شده بودم اما مجبور بودم حسهایم را سرکوب کنم. نمیخواستم مادر بچه هایی باشم که پدرشان با کینه و نفرت نزدیکم شده بود. دوستش داشتم اما او تنها دنبال انتقام بود. روبروی محضر به کمک سمانه از ماشین پیاده شدم و همراه سامان وارد محضر شدم. به سختی روی صندلی نشستم. نباید انقدر زود از جا بلند میشدم اما دیگر تحمل تحقیر را نداشتم. یک ساعتی منتظر بودیم که آریا وارد محضر شد. برای آخرین بار نگاهش کردم. پیراهن

مشکی پوشیده بود و دستش را در جیب شلوار جین خاکستری اش گذاشته بود. عینک طبی به چشم داشت و کت ذغالیش را روی دستش انداخته بود. به میز دفتر دار نزدیک شد و برگه ای را که روی میز بود مطالعه کرد. سامان از کنارم برخاست و برگه را برایم آورد. خودکارش را از جیب پیراهنش خارج کرد و به طرفم گرفت. خودکار در دستم میلرزید و اشک تا پشت پلکم بالا آمده بود. خودکار را در دست فشردم و امضای بهم ریخته ای زدم. سامان برگه را برداشت و به طرف آریا گرفت. با اخمی غلیظ برگه را روی میز گذاشت و امضا کرد. خودکار را روی میز کوبید و رو به سامان گفت:

_نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره

_تهدید نکن که واست گرون تموم میشه

_چه غلطی میخوای بکنی؟ اراده کنم پروانه ی وکالتت باطله

سامان میخواست جوابش را بدهد که به سختی از جا بلند
شدم و به طرف در کشاندمش. می‌دانستم که اگر این بحث

طولانی شود به دعوا و زد و خورد منجر خواهد شد. آریا با
خشم نگاهم می‌کرد و اخم وحشتناکی روی پیشانی نشانده
بود. به سختی از محضر خارج شدیم و در ماشین نشستیم.

سمانه که روی صندلی جلو نشسته بود به طرف عقب

برگشت و گفت:

–چی شد؟

–همه چی تموم شد

–متاسفم

در سکوت و بهت از تصمیمی که گرفتم و عملی کردم، روی
تخت نشسته بودم و به دیوار روبرویی زل زده بودم. مغزم
کارم را تائید می‌کرد و قلبم ناله سر داده بود. دلتنگ آریا
شده بود و از دوری بچه‌ها ضجه می‌زد. دستم را میان موهایم
کشیدم که با یادآوری آریا از جا بلند شدم. گفته بود موهایم
را دوست دارد. روبروی آینه ایستادم و موهایم را به دوبخش
تقسیم کردم. دسته‌ای را روی شانه‌ی چپ و دسته‌ای را
روی شانه‌ی راست انداختم. قیچی را از روی میز برداشتم و

دسته ی اول را در دست گرفتم. قیچی را فشردم و خاطره ها
روی زمین ریخت. دسته ی بعدی را هم کوتاه کردم که قد
موهایم تا شانه ام رسید. قیچی را روی میز گذاشتم که
سمانه وارد اتاق شد. نگاهی به موها کرد و با تعجب گفت:
_چیکار کردی ارغوان؟ موهاتو چرا زدی؟
_دیگه لازمشون نداشتم
_هیچ معلومه چته... تصمیمی بود که خودت گرفتی و تا
آخرشم رفتی... الان دیگه چه مرگته؟ نمیفهممت ارغوان...
واقعا درکت نمیکنم... نه خودتو نه کاراتو

_نباید بفهمی... معلومه که درک نمیکنی... تو چی میدونی
از زندگی من؟ کدوم یکی از این اتفاقی که واسه من افتاده
رو تجربه کردی؟ هیچ کدومو... امیدوارم هیچ وقتم تجربه
نکنی... چون خیلی درد داره که با کینه و نفرت ازدواج کنی...
خیلی درد داره بفهمی همه بهت دروغ گفتن... خیلی درد داره
بفهمی کسی رو که بالاخره عاشقش شدی هیچوقت دوست
نداشته و دنبال انتقام بوده... نباید درک کنی... چون تو
بهترین شرایط با دانیال آشنا شدی و چند وقت دیگه هم
میرید سر زندگیتون... ولی من چی؟ با تهدید وارد یه زندگی
شدم و تا به خودم اومدم دیدم دوستش دارم... تا زندگیم
اومد یه جونی بگیره و یکم عادی بشه همه چی خراب شد...

الان فقط درد خودم نیست... عذاب وجدان آینده ی اون دوتا

بچه هم تا ابد رو شونه هام سنگینی میکنه

_ارغوان من منظوری نداشتم... نمیخواستم ناراحت کنم...

معذرت میخوام

نزدیک شد و محکم در آغوشم کشید. دستم را دور شانه

هایش حلقه کردم و بغضم شکست. اشک می‌ریختم و هق

هق میکردم. دستش را روی کمرم می‌کشید و سرم را نوازش

می‌کرد. چند دقیقه بعد کمک کرد روی تخت دراز بکشم و

خودش کنار تخت روی زمین نشست. دستم را در دست

گرفت و خواست کمی بخوابم. خودم هم همین را

میخواستیم. تنها هنگام خواب بود که دغدغه هایم هم می خوابیدند.

دو روزی میشد که پدر و مادر سمانه آمده بودند و در واحد سامان مستقر شده بودند تا مقدمات عروسی سمانه را فراهم کنند. از آنها خواسته بودم بگذارند به هتل بروم اما نگذاشته بودند و مرا دختر خود خوانده بودند. به اصرار سامان حرفی از بچه دار شدنم نزده بودیم و آنها فکر می کردند که من تنها عقد کرده ام و بعد از یکسال به علت اختلاف نظر از همسرم جدا شده ام. سامان هم از دوست داشتن من گفته بود و آنها گفته بودند بعد از عقد سمانه نوبت ما خواهد بود. شاید اگر قبل از این اتفاقات بود با

شنیدن این حرف خوشحال میشدم اما حالا دیگر برایم فرقی
نمی‌کرد. با سامان یا بی سامان دنیای من سر و سامانی
نداشت.

فردا عقد سمانه بود و او این روزها کمتر در خانه دیده
می‌شد. قرار بود بعد از عقدشان، مدتی در انگلستان زندگی
کنند. از خوشبختیش خوشحال بودم و از رفتنش ناراحت.
تنها رفیق و همدرد این روزهایم را هم از دست میدادم. قرار
گذاشته بودیم بعد از ظهر به خانه ی آریا برویم تا اندکی از
وسایلم را که آنجا مانده بود بیاورم. مانتوی سبزم را پوشیدم
و شال و شلوار مشکیم را هم به تن کردم. بدون نگاه کردن
به آینه از خانه خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم. سمانه

پشت فرمان نشسته بود و منتظرم بود که سوار شدم و
سلام کردم. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. راهنما زد و
گفت:

—بهتری؟

—خداروشکر... خرید خوب بود؟

—آره... فقط حلقه ها مونده بود که اونم امروز رفتیم گرفتیم

—به سلامتی

—مرسی... این روزا همه چی خوبی به جز حال تو... اینجوری

که میبینمت نمیتونم برم ارغوان... امروز به دانیال گفتم که

یکم عقد رو عقب بندازیم... تا خیالم از تو راحت نشه

نمیتونم برم

_واسه چی عقد رو عقب بندازید؟ مثل آدم برو سر خونه و

زندگیت... نگران منم نباش من خودم از پس خودم بر میام

_آخه نداره سمانه... اونطوری به من سخت‌تره... بیخودی

اعصاب دانیال و بهم نریز

_تو... تو قول میدی که دل سامان رو نشکنی؟ آخه اون خیلی

دوست داره

_چرا باید همچین کاری رو بکنم؟ سامان مردونگی کرده در

حق من... تو و سامان خیلی به من کمک کردید تو این

مدت... مخصوصا سامان که پا به پای من تا بیمارستان و

دفتر خونه و دادگاه اومده و یه روزم منو تنها نداشته

...یعنی تو میخوای به خاطر جبران دین و اینا زنش بشی؟

...نه... سامان پسر خوب و منطقیه... اون تنها مردیه که بهش

اعتماد دارم... بنابراین اون تنها کسیه که مناسب منه

...رسیدیم... میخوای منم باهات بیام؟

...نه... خودم برم بهتره... میترسم یه چیزی بهت بگه من

شرمنده بشم

...این چه حرفیه؟

...زود برمیگردم

_مواظب خودت باش... دهن به دهنش نزاری... آدم که

نیست یهو میخورنت

_حواسم هست

از ماشین پیاده شدم که دعایی را که زیر لب می‌خواند به
طرفم فوت کرد. سری تکان دادم و زنگ را فشردم. چند ثانیه
بعد در باز شد که داخل حیاط شدم. در را بستم که برای
سمانه دستی تکان دادم. با دیدن ویلا خاطره هایمان از جلوی
چشمم رد شد. با قدم‌هایی لرزان در ویلا را زدم. سر به زیر
انداختم که در باز شد. انگشت های زنانه ای با لاک صورتی و
دمپایی های لا انگشتی در دیدم قرار گرفت که سرم را بالا
گرفتم و به صورت دختر روبرویم خیره شدم. موهای روشن،

چشم های سبز با رگه های عسلی، بینی کوچک سر بالا، لب های گوشتی کالباسی رنگ و پوست سفیدش همه و همه از او دختر بی نقصی ساخته بودند. اندامش هم بی عیب و کامل بود. پیراهن گل بهی و دامن شلواری سفید به تن داشت.

_بفرمایید؟

_من... من ارغوانم... اومدم برای بردن وسایلم... آریا... یعنی با آقای حامی هماهنگ کردم

_آهان... بله بفرمایید تو... آریا جان... ارغوان خانم اومدن.

از جلوی در کنار رفت که کفش هایم را در آوردم و وارد خانه شدم. چیدمان خانه همان گونه بود و هیچ چیز جا به جا نشده بود.

_فکر کنم وسایلتون باید تو اتاق باشه... بفرمایید

بدون هیچ حرفی به طرف اتاق حرکت کردم. در را باز کردم که آریا را دیدم. روی تخت نشسته بود و به طرف یکی از نوزادان خم شده بود. سرش را به طرفم چرخاند که نگاهم را دزدیدم و به طرف میز توالت رفتم. کشوی اول را باز کردم و قاب عکس پدر و سجاده اش را برداشتم و داخل کیفم گذاشتم. به طرف کمد رفتم تا لباس هایی را که جا گذاشته بودم، هم بردارم. پیراهن آبییم را داخل کیفم گذاشتم که دستی روی

شانه ام نشست. شانه ام را کنار کشیدم که دست دیگرش

روی کمرم نشست و دم گوشم گفت:

ـ دلم برات تنگ شده بود

خودم را عقب کشیدم که به طرفم آمد. دستم را روبرویش

نگه داشتم و گفتم:

ـ تو حق نداری به من دست بزنی... الان نامحرمی و از صد

پشت غریبه هم غریبه تری

ـ اون جوجه وکیل چی؟ اون محرمته که تو ماشین دستش رو

صورتت بود؟

ـ کارت به جایی رسیده که منو تعقیب میکنی؟

_فکر کردی بی خیالت می‌شم؟

_نشدی؟

_برگرد سر زندگیت ارغوان

_برگردم پیش هوو زندگی کنم؟

_کدوم هوو؟ توهم زدی؟

صدای گریه ی یکی از نوزادان بلند شد که در اتاق باز شد و

دختر به اتاق آمد و نوزاد را در آغوش کشید. با تمسخر

نگاهش کردم و پوزخند زنان گفتم:

_این با این وضوح و کیفیت توهمه؟

_صحرا...

_نمیخوام هیچی بشنوم... با صحرا خانم خوش باش...

بالاخره باید یکی باشه بچه هاتو بزرگ کنه دیگه... ارغوان خر

نشد یکی دیگه

کیفم را برداشتم و با سرعت از اتاق خارج شدم. گریه ی آن

یکی نوزاد هم شروع شد اما آریا بدون توجه به دنبالم دوید.

در حال پوشیدن کفش هایم بودم که بازویم کشیده شد. با

اخم به صورتش نگاه کردم که گفت:

_به جای اینکه فرار کنی وایسا تا برات توضیح بدم

_نمیخوام چیزی بشنوم... هیچی... در ضمن خیلی بهم

میاید.

صدا زدن هایش را نادیده گرفتم و از در خارج شدم. سوار

ماشین شدم و در را بهم کوبیدم.

ـ برو سمانه... زود باش.

ـ چی شده؟ اذیت کرد؟

ـ نه... برو فقط

ماشین را روشن کرد و به سرعت از کوچه خارج شد. دستم را

به چشمم کشیدم و هوفی کردم که سمانه نگاهی از بغل

چشمش کرد و در حالی که فرمان را دودستی گرفته بود

گفت:

ـ خوب بگو ببینم چی شده؟ چرا انقدر بهم ریخته ای؟

هیچی... ازدواج کرده

پایش را روی ترمز فشار داد و ماشین را وسط خیابان متوقف کرد. صدای بوق ماشین های عقبی بلند شده بود که با ناباوری زمزمه کرد:

ازدواج؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم که ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. از دستگیره ی در بطری کوچک آب معدنی را برداشت و به طرفم گرفت. بطری را گرفتم و کمی نوشیدم. شیشه را پایین دادم و بیرون از پنجره کمی آب در دستم ریختم و به صورتم پاشیدم که گفت:

_تو مطمئنی؟ یعنی میگم شاید بهت دروغ گفته که حسادتتو

تحریک کنه تا برگردی یا چه میدونم میخواستی لجتو در بیاره

_کاش اینطوری بود ولی متاسفانه طرف تو خونه بود و

مشغول پرستاری از بچه ها

_شایدم پرستار بوده... مگه گفت زنده؟

_آدم پرستار به اون خوشگلی و جوونی میاره؟ مطمئنم زنش

بود... خیلیم خوشگل بود... بهم میومدن

_آخه اون که می‌گفت ولت نمیکنه و دوستت داره و از این

حرفا... کلی جلوی بیمارستان خط و نشون کشید که هر جور

شده برت میگردونه

_ساده ای... نقشه اش بود که انتقام شو کامل کنه... اون

هیچ وقت منو دوست نداشت

_چی بگم.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. چشم بستم که تصویر

صحرا و آریا پشت پلکم نقش بست. صورت یکی از نوزادان

را دیده بودم. چقدر شبیه به آریا بود. همانقدر جذاب

همانقدر زیبا. لبخندی رو لبم نشست که بیشتر شبیه به

زهرخند بود.

.....

به اصرار سمانه زیر دست آرایشگر نشسته بودم و او
مشغول فر کردن موهایم بود. به آرایش ملیح صورتم نگاه
کردم. لایت و شیک. خط چشم کوتاه و باریک، سایه ی دودی
و رژ لب کالباسی همه و همه با پیراهن بلند نقره ایم
همخوانی داشتند. کار آرایشگر تمام شد که از جا بلند شدم
و بعد از تشکر مانتوی را پوشیدم و شالم را روی سرم
انداختم. به طرف پیشخوان رفتم. مادر سمانه، ریما خانم را
دیدم که لبخندی به رویم زد و گفت:

_چقدر خوشگل شدی عزیزم

_ممنونم... شما بیشتر

_ببین چقدر خدا سامانمو دوست داره... مهر چه دسته گلی

رو به دلش انداخته

_لطف دارین

_خدا حفظت کنه عزیزدلم... بریم که عمو محسنت جلوی در

منتظره

_پس سمانه؟

_سمانه با دانیال میاد... ما زودتر میریم تالار که زودتر از

مهمونا اونجا باشیم

_بریم

در کنارهم از سالن خارج شدیم که ماشین عمو محسن را دیدم. عمو و سامان با دیدن ما از ماشین پیاده شدند. دامنم را در دست گرفتم و سلام کردم. عمو با نگاه محبت آمیزی به خاله ریما نگاه کرد که لبخندی روی لبم نشست. سرم را برای سامان تکان دادم که دستپاچه دوباره سلام کرد. همگی خندیدیم و سوار ماشین شدیم. تمام طول مسیر حرف از شیطنت های کودکی سمانه بود. تا به خود آمدم جلوی در تالار بودیم. همگی از ماشین پیاده شدیم که عمو محسن سوئیچ را به دست دربان داد تا ماشین را پارک کند. وارد تالار شدیم که فضای شیک و زیبایی داشت. سالن بزرگ با ترکیب رنگ صدفی و طلایی که میز و صندلی های پنج نفره داشت و

جایگاه عروس و داماد روی یک سکوی کوتاه قرار گرفته بود. اتاق عقد گوشه ای از سالن بود و پیست رقص هم با نور پردازی کف سالن از باقی قسمت ها متمایز شده بود. به اتاق رفتم و مانتویم را در آوردم. پیراهنم آستین بلند بود و دنباله دار. تنها شال حریرم را روی سرم گذاشتم و به سالن برگشتم. خاله ریما و عمو محسن دست در دست هم داده بودند و مشغول به رقص به سبک اروپایی بودند. سامان از دور نظاره اشان می کرد و می خندید. هنوز تنها ما چهارنفر در سالن بودیم م مهمان ها و خانواده ی داماد نیامده بودند. روی صندلی نشستم و کیفم را روی میز گذاشتم. دستم را

زیر چانه قرار دادم و به رقصشان لبخند زدم. سامان روی

صندلی کناریم نشست و گفت:

_خوشگل شدی

_ممنون

_چه خوبه که اینجایی ارغوان... وقتی کنارمی یه آدم دیگه ام

حالم خوبه و خوشبخت ترین آدم دنیام... اما تو... حس

میکنم خوشحال نیستی... اشتباه میکنم درسته؟

خواستم جوابش را بدهم که صدای احوالپرسی بلند شد. از

پشت میز برخاستم و به طرف خاله و عمو رفتم. کنارشان

ایستادم که خاله ریما گفت:

_ایشون ارغوان جان هستند... دختر یکی از دوستای

خانوادگیمون و عروسمون... نسرين خانم و آقا فرید هم پدر و

مادر دانیال جان هستند... این خانم کوچولوی زیبا هم درس

خواهر دانیاله

_از آشنایی با شما خوشبختم

با نسرين و درس که پانزده ساله به نظر می‌رسید دست دادم

و روبوسی کردم. کم کم همه ی مهمان ها می آمدند و من به

عنوان عروس خانواده ی پارسا معرفی میشدم. از این عنوان

نه خوشحال میشدم و نه ناراحت. دیگر برایم فرقی نمی‌کرد.

خود را به دست سرنوشت سپرده بودم تا هرچه دوست دارد

رقم بزند. سالن پر از جمعیت شده بود که نوید رسیدن

عروس و داماد را دادند. خانواده ها به طرف در رفتیم. دود اسپند فضا را پر کرده بود که دانیال و سمانه وارد سالن شدند. صدای دست و سوت بلند شد. سمانه پیراهن سفید بلند با یقه ی قایقی به تن کرده بود و تور بلندش به موهای سیاهش بسته شده بود. دسته گل رز صورتی و سفید در یک دست و دست دیگرش را دور بازوی دانیال پیچیده بود. دانیال که یک سر و گردن از سمانه بلند تر بود، کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کروات زرشکی به تن داشت و با همان چهره ی جدی برای سمانه اسپند ریخت. اسکناسی کنار اسپند دودکن گذاشت و به طرف اتاق عقد حرکت کردند. بیرون اتاق ایستاده بودم که سامان به طرفم آمد و گفت:

ـ بیا بریم تو دیگه

ـ نمیام

ـ چرا؟

ـ میگن شگون نداره زن مطلقه تو اتاق عقد باشه واسه همین

نمیام تو

ـ کی این چرت و پرتا رو گفته؟ مگه عهد بوقه که به این حرفا

اعتقاد داری ارغوان؟

مشغول بحث بودیم که خاله ریما نزدیکمان شد و گفت:

ـ پس چرا نمیاید تو؟ عاقد میخواد خطبه رو بخونه

ـ شما و سامان برید من نیام بهتره

_چرا نیای عزیزم؟ تو جز خانواده ی مایی... سمانه ناراحت

میشه نباشی

سامان دلیم را برایش توضیح داد. که اخم کمرنگی روی

پیشانیش نشاند و گفت:

_از تو توقع خرافاتی بودن رو نداشتم... این چه حرفیه آخه؟

بیا بریم تو ببینم

دستم را کشید که پشت سرشان وارد اتاق عقد شدم. عاقد

که روی صندلی نشسته بود دفترش را باز کرد و بعد از

یادداشت چیزی درون دفترش با اجازه از بزرگترها شروع به

خواندن خطبه کرد:

_بسم الله الرحمن الرحيم... دوشیزه ی محترمه ی مکرمه
 سرکار خانم سمانه پارسا فرزند محسن آیا بنده وکالت دارم
 که شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و
 شمعدان، صد شاخه نبات و تعداد صد و بیست و چهار سکه
 ی بهار آزادی به عقد دائمی و همیشگی جناب آقای دانیال
 نعیمی فرزند فرید در بیاورم؟ وکیل هستم عروس خانم؟
 با بله ی سمانه همگی دست زدیم و تبریک گفتیم که دانیال
 هم بله داد و به عقد هم درآمدند. بعد از زدن امضا توسط
 عروس و داماد و شاهدها به سالن برگشتیم و عده ای از
 مهمان ها مشغول رقص و پایکوبی شدند. جعبه ی کوچک را
 از کیفم در آوردم و به طرف جایگاه عروس و داماد رفتم. با

سمانه دست دادم و روبوسی کردم و به دانیال تبریک گفتم
که برخلاف چهره ی جدیش با خون گرمی جوابم را داد. پسر
خوب و مهربانی به نظر می رسید. جعبه را به طرف سمانه
گرفتم که گفت:

_این چه کاریه؟

_قابل نداره

_خیلی دوستش دارم ارغوان ممنون

_بازم ببخشید تا قابله

_خیلیم قشنگه

_دلم برات تنگ میشه... تنها دلخوشیم اینه که کنارش

خوشحالی... خوشبخت بشید

_منم دلم برات تنگ میشه... حالا میخوام تو خونه مفصل یه

گریه و خداحافظی طولانی بکنم

_از من خداحافظ... امشب خونه نمیام

_برای چی؟

_کاری دارم باید برم

_کجا؟

_گفتم که کار دارم

بار دیگر در آغوشش کشیدم و دم گوشش گفتم:

_دوست دارم سمانه... تو بهترین دوست منی... خیلی بهم

محبت کردی تو این مدت... هیچ وقت نمیتونم خوبیاتو

جبران کنم

_دیوونه ی من... چقدر دلم برات تنگ میشه... کاش میشد

نرم

_با آرامش برو و به زندگیت برس خدای من خیلی بزرگه

_هوای سامانم داشته باش

_چشم.

از هم فاصله گرفتیم که خداحافظی کردم و از سالن خارج

شدم. پیراهنم را در آوردم و مانتو و شلوارم را پوشیدم. از

خدمه ی سالن خواستم تا برایم تاکسی خبر کنند. نیم ساعت بعد سوار تاکسی به طرف باغ طالقان در حال حرکت بودم. دوست داشتم چند روزی از آدم ها دور باشم. گوشیم را خاموش کردم و تلفن های سامان را نادیده گرفتم. تاکسی جلوی در توقف کرد که کرایه اش را حساب کردم و پا در حیاط باغ گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و به طرف ویلای کوچک به راه افتادم. وارد ویلا شدم که بغض به گلویم هجوم آورد. کیف و کلیدم را روی کابینت گذاشتم و شالم را از دور شانه ام باز کردم. به طرف تنها اتاق خواب رفتم و در حمام دوش گرفتم. لباسهایم را با سوییشرت و شلوار طوسی عوض کردم. موهایم را با سشوار خشک کردم و کلاه سوییشرت را روی سر

انداختم. ساعت دو نیمه شب بود. برق مهتابی را روشن کردم و با برداشتن کتابم به بالکن رفتم. روی صندلی حصیری بالکن نشستم و مشغول خواندن کتاب شدم. کتاب یادگاری آریا که تنها هدیه ای بود که پشش نداده بودم. ورق میزدم و به این فکر میکردم که بر خلاف نظر مخاطبان و خواننده های کتاب، ویل ترینر به هیچ وجه آدم خودخواه و افسرده و منزوی ای نیست. او تنها عاشق است به قدری عشق و محبتش نسبت به لوئیزا کلارک زیاد و حقیقی است که خود را برای آرامش و راحتی او فدا می کند. بزرگترین اشتباه این است که فکر می کنند ویل ضعیف بود که تصمیم به مردن گرفت اما اینطور نیست. او عاشق بود.

صدای در حیاط باعث شد کتاب را ببندم. کتاب را بغل زدم و به طرف در رفتم و پشتش ایستادم. گوشه ی در را باز کردم که با دیدن چهره ی آریا اخم هایم در هم شد. خواستم در را ببندم که با پا مانع شد. در را محکمتر فشار دادم و گفتم:

_برو کنار... میخوام درو ببندم

_ولی من میخوام باهات حرف بزنم

_من نمیخوام... زنت میدونه نصفه شبی کجایی؟

_کدوم زن؟

_من حوصله ی جر و بحث ندارم برو کنار

در را هل داد و وارد حیاط شد. عقب تر رفتم و دست به کمر

روبرویش ایستادم. پیراهنش را تکاند و گفت:

— نمیخوای دعوت کنی پیام تو؟

— تا همینجا هم اضافی اومدی

— یعنی دلت برام تنگ نشده بود؟

— واسه تو؟ تازه از دستت خلاص شدم

— آره... از کتابی که زدی زیر بغلت معلومه

— برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس بیاد

— حرفامو که زدم میرم یعنی باهم میریم

— من وقت اضافه ندارم... بیرون

ـ حرف خودمو به خودم نزن

ـ چیزی که عوض داره گله نداره

ـ تو داری اشتباه میکنی من قصدم انتقام بود اما فقط تا

لحظه ای که فهمیدم عاشقت شدم

ـ نمیخوام چیزی رو توضیح بدی

ـ باید گوش کنی

ـ بایدی وجود نداره

ـ صحرا دخترعموی منه ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و خیلی

به هم نزدیک بودیم تا اینکه اون واسه ادامه تحصیلی رفت

خارج و الانم چند وقته که برگشته...

_عقد دختر عمو و پسر عمو رو هم که تو آسمونا بستن... یه
بار برای همیشه آریا حامی... انتخاب ها و تصمیم هات تو
زندگیت برای من هیچگونه اهمیتی نداره... الانم فقط برو...
برو و دیگه هیچوقت برنگرد

_اما من تنهات نمی‌ذارم... انقدر میرم و میام تا بالاخره راضی
بشی و برگردی

_تو خواب ببینی... محض اطلاعات من و سامان چند روز
دیگه عقد میکنیم... همه ی کارها هم انجام شده از قرار
دفتر خونه بگیر تا کیک و دسته گل... دیگه نمیخوام
ببینمت

از کنارش رد شدم و در را باز کردم. کنارش ایستادم و منتظر

شدم بیرون برود. همان جا خشکش زده بود که گفتم:

— برو بیرون... وگرنه مجبورم پلیس خبر کنم

بیرون رفت که در را بهم کوبیدم و پشت در روی زمین

نشستم. صدایش از پشت در به گوش رسید:

— بچه ها بی‌تابی میکنن ارغوان... بچه ی شیرخشکی ضعیف

میشه... میدونستی واسشون اسم انتخاب نکردم؟ منتظرم

برگردی و خودت اسماشونو انتخاب کنی... آخه تو نه ماه

زحمتشونو کشیدی... برگرد چون اگه برنگردی منم میمیرم...

منتظرت میمونم شده تا قیام قیامت.

صدای قدم هایش دور شد که اشکم روی گونه چکید. از روی زمین بلند شدم و خود را به ویلا رساندم. تشک را پهن کردم و رویش دراز کشیدم. طبق معمول هرشب انقدر عکس‌هایم با آریا را ورق زدم تا بالاخره خوابم برد.

چند روزی از اقامتم در باغ می‌گذاشت و با تلفن خاله ریما قصد بازگشت داشتم. با اصرارهای سامان برای به دنبال آمدنم مخالفت کردم و تاکسی گرفتم. کیفم را روی شانه انداختم و از ویلا خارج شدم. سوار ماشین شدم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. با دیدن تصویر سمانه لبخند پهنی روی لبم نشست و تماس را وصل کردم:

_سلام عزیزم

_سلام عروس آریایی سامان... حالت چطوره نفس؟

_مرسی... تو خوبی؟ آقا دانیال خوبه؟

_ما خوبیم... تو چطوری؟

_منم خوب... زندگی مشترک چطوره؟

_عالی... دانیال بر خلاف ظاهر اخمو و جدیش خیلی مهربونه

و تو دل بروعه... عاشقشم ارغوان

_خداروشکر... اونجا راحتی؟

_آره همه چی خوبه... فقط ناراحتیم اینه که فردا نیستم

_فردا؟

_عقدتون دیگه... نکنه یادت رفته بود؟

_نه... آره... یعنی جات خالیه

_اوهوم... کاش بودم... سامانم کلی خوشحاله طفلک...

بالاخره به عشقش میرسه... راستی به سامانم گفتم واسه

حلقه برید همون مغازه ای که ما حلقه خریدیم... آدرسشو به

سامان دادم

_باشه عزیزم ممنون

_خیلی خوبه که قراره با هم ازدواج کنید... کاش دو سه سال

قبل این اتفاق می افتاد

_کاریه که شده

_آره دیگه

_به آقا دانیال سلام برسون

_سلامت باشی... تو هم داداش ما رو ماچ کن

_دیگه؟

_هر چی کرمته

_بی ادب... خداحافظ

_بوس بوس

تلفن را قطع کردم و داخل کیفم گذاشتم. چشم بستم و

ترجیح دادم تا رسیدن به تهران بخوابم.

.....

شال سفیدم را مرتب کردم و دسته موی لخت روی صورتم را
 پشت گوشم فرستادم. دستی به پیراهنم کشیدم که در زده
 شد و با بفرماییدم سامان وارد اتاق شد. کت و شلوار سرمه
 ای و پیراهن آبی آسمانی پوشیده بود و پاپیون رنگ کتش را
 در دست گرفته بود. از آینه ی اتاق نگاهش کردم که نزدیک
 شد و کنارم ایستاد و گفت:

_میشه اینو برام بلندی؟

_آره... بده

_چقدر سفید بهت میاد... مثل فرشته ها شدی

_ممنون

_ حال خوشگلترین عروس دنیا چگونه؟

_ خوب

_ ولی نه مثل همه ی عروسا... اتفاقی افتاده؟

_ نه چگونه؟

_ گفتم شاید چیزی شده

_ نه چیزی نیست

_ با بردیا حرف زدی؟

_ از دیشب که رفتیم براش کارت بردم دیگه باهاش حرف

نزدم

_ میاد؟

_گفت حتما میاد

_ببینمت... چرا تو چشمام نگاه نمیکنی؟ نکنه پشیمون

شدی؟

_همه چی خوبه سامان... من به این وصلت راضیم... اگه

نبودم الان اینجا نبودم و این حلقه رو هم دستم نمیکردم...

پس نه خودتو اذیت کن نه منو

_ خدا نکنه بخوام اذیتت کنم... فقط میخوام حالت خوب

باشه

_خوبه... بیا تموم شد

_مرسی عزیزم

چهارنفری از خانه خارج شدیم. من و سامان سوار ماشین او و
 خاله و عمو هم سوار ماشین عمو محسن شدیم. ماشین را
 روشن کرد و آهنگی را گذاشت و خود هم همراه خواننده
 میخواند.

.....

رخِ مستش به خدا دلا رو داغون میکنه

نگاش چی کارا میکنه

یه قُشون پشتِ سرش جنگ میکنه

جونِ دلم نگاش چی کارا میکنه

نگارِ دردت نبینم نگار و مه جبینم

نگار جونِ دلم محرم بشی دستت بگیرم

نگار دردت نبینم نگار و مه جبینم

نگار جونِ دلم محرم بشی دستت بگیرم

این یار دل نداره همش سر به سرم میذاره

با اون ناز و اداهش صدایِ پاهش چی بر سرم میاره

دلتنگِ یارم ولی یار نمیاد سراغم

هر شب به یادشم و یار نمی افته یادم

با تابِ مژگونش دل شده حیرونش

منو میکشه دلبر

میرم به دیدارش با ناز اطوارش

دلو میکنه پرپر

نگار دردت نبینم نگار و مه جبینم

نگار جونِ دلم محرم بشی دستت بگیرم

نگار دردت نبینم نگار و مه جبینم

نگار جونِ دلم محرم بشی دستت بگیرم

این یار دل نداره همش سر به سرم میذاره

با اون ناز و اداهش صدایِ پاهش چی بر سرم میاره

دلتنگ یارم ولی یار نمیاد سراغم

هر شب به یادشم و یار نمی افته یادم

.....

برای بار دوم بود که سر سفره ی عقد نشسته بودم و مثل دفعه ی قبل خوشحال نبودم. اضطراب تمام وجودم را گرفته بود و دستهایم یخ زده بود. پاهایم را تکان میدادم که سامان گفت:

_ارغوان... نمیخوای بله بدی؟ دفعه ی سوم بود

_با اجازه ی بزرگترا...

بله را نگفته بودم که در اتاق عقد کوبیده شد و آریا خود را داخل اتاق انداخت. از جا برخاستم که به طرف عاقد رفت و شناسنامه ام را از زیر دستش کشید. بردیا هم پشت سرش

داخل شد که عمو و خاله با تعجب نگاهشان می‌کردند.
سامان به سرعت بلند شد و به طرفش خیز برداشت که
روبرویش ایستادم و به طرف آریا نگاه کردم.

—تو اینجا چیکار میکنی؟

—من اینجا چیکار میکنم؟ تو چیکار میکنی؟

—ازدواج... مشکلی داری؟

—آره دارم

—نمیتونی داشته باشی... شناسنامه رو بده به سلامت

—نه دیگه... عمرا بذارم این اتفاق بیافته

_بدش به من و بدون اینکه خودتو کوچیک کنی از اینجا برو

بیرون... نذار زنگ بزnm بیان کت بسته ببرنت که واسه

شخصیت خانوادگیت خوب نیست

_تو اونو دوست نداری... جفتمونم میدونیم

_چرا دارم... اونم منو دوست داره هم خودش هم خانواده

اش

_عه؟ خانواده اش میدونن بابات به چه جرمی تو زندان

بوده؟ میدونن که دو تا بچه اتو ول کردی و داری عروسشون

میشی؟ اینا رو میدونن و دوست دارن؟

با شنیدن این حرف خاله ریما و عمو شروع به پرسیدن سوال کردند. جوابی نداشتم بدهم. حلقه را از انگشتم خارج کردم و به طرف سامان گرفتم. معذرت میخوامی زمزمه کردم و از پله‌های دفترخانه پایین دویدم. صدای قدم هایی پشت سرم شنیده میشد اما توجهی نکردم که بازویم کشیده شد. با آریا چشم در چشم شدم که دستم را بلند کردم. میخواستم سیلی به صورتش بزنم که پشیمان شدم. دستم را انداختم و گفتم:

_تو انقدر پستی که حتی آدم نمیتونه دست روت بلند کنه...

خیلی حقیری آریا خیلی

_من هرکاری کردم که تو رو داشته باشم همین

بازویم را کشیدم و خود را به خیابان رساندم که صحرا از ماشین آریا پیاده شد و به طرفم آمد. روبرویم ایستاد و گفت:

_من باید باهاتون صحبت کنم ارغوان خانم... شما درمورد من و آریا دچار سوتفاهم شدید
_سوتفاهم... هه

پوزخند زدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم. سوار ماشین شدم و آدرس باغ طالقان را دادم. گوشیم زنگ خورد که جواب ندادم. سمانه بود و احتمالاً قصد تبریک داشت آن هم برای مراسم ازدواجی که برگزار نشده بود. سر درد بدی داشتم که سرم را به شیشه چسباندم و چشم بستم.

روبروی باغ از ماشین پیاده شدم و در را باز کردم. کتابم را در
بالکن دیدم که پوزخند زدم و وارد ویلا شدم. کیفم را روی
زمین انداختم و کنار در اتاق سر خوردم. سرم را میان
دستانم گرفتم و نفس نفس میزدم. دیگر به آخر دنیا رسیده
بودم. همه چیز بهم ریخته بود و من هیچ تصویری از آینده
نداشتم. قلبم کند میتپید و دست و پایم یخ زده بود. چشم
بستم و سکوت اطراف را فریاد زدم.

سفره ی شام را جمع کردم که زنگ در به صدا در آمد. شالم
را برداشتم و در حالی که وارد حیاط میشدم روی سرم
انداختم. در را گشودم که با سامان روبرو شدم. دستش را در
جیب کنش گذاشت و گفت:

_اجازه هست پیام تو؟

_بفرمایید

وارد حیاط شد که جلوتر به طرف بالکن راه افتادم. روی
صندلی نشست که داخل خانه شدم و چای بردم. سینی را
روبرویش گرفتم که یک فنجان برداشت و در دست گرفت.
روی صندلی کناریش نشستم. جرعه ای از چای را نوشید و
گفت:

_اومدم که برت گردونم تهران... با خانواده ام هم حرف زدم
و همه چی رو براشون تعریف کردم... اونا مشکلی با ازدواج ما
ندارن

_اما من پشیمون شدم... تو حقت نیست پاسوز من بشی...

من نه کسی رو دارم و نه حتی سرمایه ای... تنها چیزی که

واسه من مونده همین باغه که اونم باید بفروشم و یه خونه

و یه کاری واسه خودم دست و پا کنم

_چیزی نشده که میخوای همه چی رو بهم بزنی... ما میتونیم

از اول شروع کنیم

_من دیگه جونی واسه شروع دوباره ندارم... برو دنبال

زندگیت سامان... ما از اولم مناسب هم نبودیم

_ولی من تو رو دوست دارم

_دوست داشتن لازمه ی شروع زندگیه ولی کافی نیست...

زن و شوهر باید مناسب هم باشن... چه از لحاظ طبقه ی

اجتماعی چه از نظر خانوادگی... شان خانواده ی شما یه دختر

خونواده داره که نو عروست بشه.... نه منی که دو تا بچه به

دنیا آوردم و مهر طلاق خورده تو شناسنامه ام... برگرد تهران

و منو فراموش کن... از اول شروع کن... با یه آدم تازه

_پس تکلیف خاطره ها چی میشه؟

_آدم تازه که بیاد تو زندگیت خاطره های تازه ام باهاش

میان... دقیقا اتفاقی که واسه من افتاد... من با عشق ازدواج

نکردم... اما انقدر تحت تاثیر زندگی با آریا قرار گرفتم که تا

به خودم اومدم دیدم عشقش به قلبم رخنه کرده... به خاطر

غرورم ازش جدا شدم اما هنوزم نتونستم فراموشش کنم...
ازدواج ما از اولم درست نبود... من مطمئن اگه کسی دیگه
ای بیاد تو زندگیت منو فراموش میکنی...

_اگه هنوزم دوستش داری چرا قبول کردی که با من ازدواج
کنی؟

_صادقانه بهت میگم... واسه ترس از آینده... من از تنهایی
میترسیدم سامان... این ترس باعث شد که همه چی رو
بسپرم به دست تقدیر... حالا هم تقدیر واسم اینو
خواسته... تصمیم ندارم جلوش وایسم

_اما من دلم برات تنگ میشه

_این کاملاً عادیه... ولی باید بعنوان دوست خانوادگی تنگ
بشه همین... تو پسر خوب و همه چی تمومی هستی... برو
دنبال لیاقتت... لیاقت تو خیلی بالاست خیلی.

فنجانش را روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد.
کتش را روی دستش انداخت و به طرف حیاط رفت. از جا
بلند شدم و تا نزدیکی در بدرقه اش کردم. پا از باغ بیرون
گذاشت گفت:

_تو مال من نشدی ارغوان اما باید یه چیزی رو بهت میگم...
هیچوقت بچه هاتو تنها نذار... نه به خاطر غرور و نه به خاطر
اینکه فکر میکنی آریا دوستت نداره... اشتباه نکن... اون
اتفاقاً خیلی دوست داره... شاید خیلی بیشتر از من

عاشقته... واسه همینم اصرار به برگشتت نمیکنم... چون
میدونم تو و اون عاشق همید فقط بینتون یه دنیا غرور وجود
داره که باعث فاصله شده... روزی که عقدو بهم زد با
دخترعموش جلوی دفترخونه باهام حرف زد... اون ازدواج
نکرده... وقتی آریا به دنیا میاد و مادرش میمیره همزمان
زنعموشم یه دختر به دنیا میاره... درواقع اونا خواهر و برادر
رضاعین... مادر صحرا به آریا شیر داده... نمیتونن با هم
ازدواج کنن... صحرا فقط مدتی داره از بچه هات نگهداری
میکنه همین... مال من نشدی اما تو راه و رسم مردونگی
میگم برگرد سر زندگیت... تو اون خونه سه نفر بهت احتیاج
دارن

اشک روی گونه اش را پاک کرد و به طرف ماشین رفت که
صدایش زدم. به طرفم برگشت که روبرویش ایستادم و
گفتم:

_منو میبخشی سامان؟

_تو گناهی نکردی ارغوان... اتفاقا این منم که مقصرم... منم
به اندازه ی خودم تو شرایط الانت سهم دارم... اگه منم زبون
باز میکردم و زودتر حرف دلمو بهت میزدم اونوقت ما باهم
ازدواج کرده بودیم و آریا هیچ وقت نمیتونست اون شرطو
واست بذاره و هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد... این تویی
که باید ببخشی

_حلالم کن

_تو هم حلال کن

_مواظب خودت باش

_راستی این کلید ویلای شماله که مال سمانه است... وقتی

قضیه رو براش تعریف کردم، گفت اینو بهت بدم که بری

اونجا... گفت حتما بری چون اینجا امکانات زندگی نداره... یه

چند وقت اونجا باش تا کارای فروش باغ انجام بشه

_خودت کارای فروش رو انجام میدی؟

_حتما... برو زودتر... برات بلیطم گرفتم... میرسونمت

ترمینال از اونجا میری... منتظرم بری وسایلت رو بیاری

_الان میام

.....

دو ماهی از سکونت در ویلای آرام و دنج لب ساحل سمانه میگذشت. حالم کمی بهتر بود و چند باری با سمانه تلفنی حرف زده بودم. سامان را از دوهفته پیش ندیده بودم و تنها می دانستم کمی بدحال بوده. سجاده ی پدر را جمع کردم و چادرم را از سر در آوردم. تا زدم و داخل سجاده گذاشتم. آستین های بلوز سفیدم را که همان بلوز آریا بود تا زدم و با برداشتن کتاب هداییش که برای بار سوم بود می خواندم وارد بالکن شدم. کش موهایم را باز کردم و دور مچم انداختم.

روی تاب نشستم و کتاب را باز کردم. روی امضایش کنار
عنوان «من پیش از تو» دست کشیدم و بوسیدم. کتاب را
ورق زدم که گل رز سفید رنگی روی کتاب قرار گرفت. با ترس
نگاهی به بالای سرم کردم که با آریا چشم در چشم شدم. از
روی تاب بلند شدم که روبرویم ایستاد.

_بازم تو؟

_گفته بودم ولت نمیکنم

_چطوری اومدی تو؟

_با کلید

_از کجا؟

_سامان زحمتشو کشید

_سامان اشتباه کرد... بفرمایید بیرون

_اما من دلم برات تنگ شده بود... توقع استقبال گرمتری

داشتم

_اما دل من نشده بود

_از پیرهن تنت معلومه... کتاب روی تابم که همه چی رو داد

میزنه

_از کجا میدونی که مال توعه؟

_مگه من گفتم مال منه؟ دیدی دیدی خودت خودتو لو

دادی؟

یه دستی میزنی؟

یه همچین چیزایی

دست به سینه نگاهش میکردم که دست در جیبش برد و چیزی را بیرون آورد. مچم را گرفت و ساعت را که گم کرده بودم به مچ دستم بست. از جیب دیگرش حلقه ام را بیرون کشید و جلوی پایم زانو زد و گفت:

مادمازل بنده از شما بانوی زیبا درخواست ازدواج میکنم

این مسخره بازی یعنی چی؟

مسخره بازی نیست... من بار پیش تو رو درست و اونطوری

که لایقش بودی نبردم سر خونه و زندگیمون اما اگه یه

فرصت دوباره بدی قول میدم که همه ی این سالای سختو
جبران کنم... برگرد ارغوان... ما عاشق همیم... نمیتونیم
بدون هم زندگی کنیم... این وسط من و تو نیستیم...
بچه هامونم هستن که تصمیم تو رو آینده شون تاثیر
مستقیم داره... بچه هایی که اسمم ندارن هنوز
_اونا کجان؟
_تهران پیش زنعوم
_چه تضمینی هست که دیگه کلک و نقشه و نفرتی تو کارت
نباشه؟

_یه روزی ازت تضمین خواستم یادته؟ تو گفتی بهترین
ضامنت اعتقاداته... تو منو به سمت مقدسات متمایل کردی
تسبیحی که کادو داده بودم را از دور مچش باز کرد و به
دست گرفت و ادامه داد:

_به تمام مقدساتم قسم... به شرافتم قسم میخورم که هیچ
کینه و انتقامی در کار نیست... حالا چی؟ با من ازدواج
میکنی؟

انگشتم را به طرفش گرفتم که رینگ طلائی را داخلش
انداخت و از جا بلند شد. در نزدیکیم ایستاد و دسته موی
روی صورتم را پشت گوشم داد. لبخند دندان نمایی زد که با
خنده گفتم:

—ومپایر

.....

ایلیا را روی یک زانو و ارمیا را روی زانوی دیگرم نشانده بودم.
آریا بوق میزد و بچه ها دست میزدند. به دسته گل عروس
روی داشبورد خیره شدم و گفتم:

—وای خیلی استرس دارم آریا؟

—واسه چی آخه؟

—خوب تو فکر کن یه عروس و داماد با دو تا بچه ی تقریباً یه
ساله عجیب نیست؟

—چیش عجیبه؟ ما تابو شکنیم

_خوش به حالت با این دل خجسته ات

_عروسیمه بایدم خوشحال باشم... به دختر مورد علاقم

رسیدم... یه جفت پسر دارم دسته ی گل... شاخه نبات...

دیگه چی میخوام از خدا؟

_کاش لااقل لباس عروس تنم نمیکردم

_اتفاقا خیلیم بهت میاد... من دوست داشتم تو این لباس

ببینمت

ماشین را در حیاط تالار متوقف کرد که جمعیت به سمتان

آمد. دستپاچه شدم که آریا دستم را فشرد و گفت:

_وقتی من کنارتم از هیچی نترس

چشم هایش را روی هم فشرد و پیاده شد. در سمت من را
 باز کرد که صحرا و مادرش به طرفمان آمدند و ایلیا و ارمیا را
 از بغلم گرفتند. از ماشین پیاده شدم و دست دور بازوی آریا
 انداختم. صدای جیغ و سوت جمعیت بلند شد. بردیا
 نزدیکمان آمد و بعد از تبریک گفت:

_دارم خواهرمو می‌سپارم دستت آریا... حواست بهش
 باشه... من تو دنیا همین یه خواهر رو بیشتر ندارم...
 اذیتش کنی با من طرفی

_خواهر شما عزیز منه... کلی زحمت کشیدم تا بدستش
 آوردم

با بردیا روبوسی کردیم که گفت:

_اگه اذیتت کرد بگو تا حسابشو برسم

_چقدر برادر داشتن خوبه

_و خواهر و خواهر زاده داشتن

لبخند زدم که عقب رفت و همگی وارد سالن شدیم. بعد از

سلام و احوالپرسی با مهمان ها به اتاق عقد رفتیم و در

جایگاه عروس و داماد نشستیم. به محض نشستن چشمم

به صحرا و سامان افتاد که در کنار هم ایستاده بودند و

مشغول صحبت و خنده بودند. ضربه ای به پهلوی آریا زدم و

گفتم:

_اون دو تا رو ببین... چقدر با هم جور شدن

_کیو میگی؟

_صحرا و سامان دیگه

_جوجه و کیلو میگی؟

_زشته آریا

_والا... نه چک زد و نه چونه دختر عموی آرشیکت ما رو

صاحب شد

_سمانه میگفت سامان یه چیزایی از خواستگاری گفته... مثل

اینکه قصد دارن برای عقد و زندگی برن کانادا

_پسره ی بوقلمون

_عه... خیلیم بهم میان... جفتشونم خوشگلن

عاقده شروع به خواندن خطبه کرد که به پسرانم لبخند زدم.
 یکی در آغوش صحرا و دیگری در آغوش بردیا بود. حس
 مادری حس بسیار خوبی بود. اینکه آنها از خودم مهم‌تر
 بودند و در قلبم جای داشتند امید به زندگیم را دو چندان
 کرده بود.

—عروس خانم وکیلیم؟

—با یاد پدر و مادرم و با اجازه ی بزرگترای بله

صدای دست و سوت بلند شد که آریا هم بله را داد. امضاها
 زده شد و اینبار عمو همایون و زعمو صدف شاهدان عقدمان
 بودند. از اتاق عقد خارج شدیم که به اصرار میهمان‌ها در
 پیست رقص قرار گرفتیم. آریا دست راستم را در یک دست

و دست دیگرش را روی کمرم گذاشته بود. دست دیگر من هم روی شانه ی پهن و مردانه اش نشست. آهنگ ملایمی پخش شد که شروع به حرکت کردیم. در چشم های هم خیره شده بودیم که سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_چه حسی داری؟

_حس زنانگی... حس لطافت... حس دوست داشتن و دوست داشته شدن... حس احترام... یه حس پاک... حس مادری

_چه خوبه که دارمت... ازت ممنونم که یه فرصت دوباره بهم دادی

—من این فرصتو به جفتمون دادم

—پدر و مادرتو بخشیدی ارغوان؟

—اونا پنهان کاری کردن قبلا خیلی عصبانی و خشمگین

میشدم... از سکوتشون... از دروغشون... اما حالا با خودم

میگم که اونا هر تصمیم دیگه ای میگرفتن من الان کنارت

نبودم و تو رو نداشتم... به این باور رسیدم که شاید تقدیر

اینو خواسته... شاید باید من و تو سخت بهم می‌رسیدیم که

قدر همو بیشتر بدونیم... شاید قسمت بود که همه ی این

اتفاقا باعث بشه که من بیشتر از بقیه ی مادرا عاشق بچه

هام باشم و بهتر تو تربیتشون عمل کنم... به قول آقاچونم

هیچ کار خدا بی حکمت نیست

_دوست دارم ارغوان

_منم دوست دارم

.....

جاده ی سبز را میپیمودیم و همراه فرشته هایم که روی
صندلی کودک خوابیده بودند به ماه عسل میرفتیم. یک ماه
عسل چهار نفره.

_بفرمایید

_وای گردنبند فرشته ام که خریده بودی

_بنداز گردنت

_صبر میکنم برسیم خودت برام بندازیش

به روی چشم

گردنبند را در دستم فشردم و برای بار چندم از خدا تشکر کردم. شاید جاده ی زندگی من هم پر از پیچ و خم و تونل های تاریک بود اما من همه ی این تونل ها را به امید روشنایی خورشید پشت سر گذاشته بودم و حالا پرتوی گرم خورشید صورتم را نوازش می کرد و حس زندگی کردن در وجودم می درخشید.